

انتشارات دانشگاه تهران

۱۳۸

هدیهٔ دکتر یحیی مهدوی

۱

مصنفات

افضل الدین محمد مرقی کاشانی

بتصحیح و اهتمام

مجتبی مینوی و یحیی مهدوی

دو رساله

مدارج الکمال و

ره انجام نامه

طهران ۱۳۳۱

چاپخانهٔ مجلس



انتشارات دانشگاه تهران
۱۳۸

هدیهٔ دکتر یحیی مهدوی
۱

مصنّفات

افضل الدّین محمّد مرقی کاشانی

بتصحیح و اهتمام

مجتبی مینوی و یحیی مهدوی

جلد اوّل

مشتمل بر هفت رساله

طهران ۱۳۳۱

چاپخانهٔ مجلس

با همهٔ کوششی که سالهاست مقامات مختلف فرهنگی و از جمله دانشگاه تهران برای طبع و نشر آثار بزرگان علم و ادب ایران و نقل علوم و معارف جدید بزبان فارسی بعمل آورده‌اند هنوز بجرأت میتوان گفت کـه کار نا کرده دراین زمینه بسیار است و همّت و کوشش فراوان باید تا جویندگان دانش بتوانند همهٔ اصول معارف بشری را بزبان فارسی بیابند و ازان بهره‌مند شوند.

بنا براین بر همهٔ کسانی که آرزومند ترقّی فرهنگ کشور خویشند واجب است که دراین راه از بذل مال و صرف همت دریغ نورزند و هر یك بقدر وسع و طاقت خدمتی را برعهده بگیرند.

آقای دکتر یحیی مهدوی استاد فلسفه در دانشکدهٔ ادبیّات طهران از دانش‌پژوهانی هستند که دراین راه پیشقدم شده‌اند، چه ازسال ۱۳۲۲ تمام حقوق و مزایائی را که در مقابل خدمت استادی بایشان تعلق میگیرد برای طبع و نشر کتب فلسفی و اعطای جایزه ببهترین دانشجوی این رشته بدانشگاه تهران هدیه کرده‌اند و شورای دانشگاه دریکصدو سی و هشتمین جلسهٔ خود موّرخ ۱٤ دیماه ۱۳۲۲ این هدیّهٔ گرامی را پذیرفته و برای این اقدام پسندیده و سودمند فرهنگی از ایشان سپاسگزاری کرده‌است.

اینك که نخستین شمارهٔ کتابهای مزبور منتشر میشود اینجانب موقع را مناسب میداند کـه یك بار دیگر شخصاً و از جانب دانشگاه تهران و همهٔ علاقه‌مندان بفرهنگ این همّت بلند و دلبستگی بدانش و فرهنگ را در ایشان بستاید و از هدیّهٔ ایشان سپاسگزاری کند. امیدوار است کـه این اقدام برای عموم کسانی که بترقّی فرهنگ کشور دلبستگی دارند سرمشق پسندیده‌ای باشد.

رئیس دانشگاه ــ علی اکبر سیاسی

دیباچه

مصنّف این مجموعهٔ رسائل یعنی افضل الدّین کاشانی از آنها بوده‌است که کمال آدمی‌را در زندگانی عقلانی‌و روحانی میدانندو زندگانی طبیعی‌و حسّی اورا هیچ می‌شمارندو معتقدندکه غایت سعادت‌و اعلی مرتبهٔ نفس ناطقه معرفت صانع‌و صفات کمال او و تنزّه‌او از نقصان است ازراه تحقیق در آثارو افعالی که از او در آغاز آفرینش‌و انجام‌آن صادر شده‌است‌و خواهدشد، ما کیستیم‌و ازکجا آمده‌ایم، اینجا بچه کار آمده‌ایم‌و چگونه باید رفتار کنیم، بکجا میرویم‌و چه میشویم.

فلسفهٔ یونانی‌که با اصول مسیحیّت‌و آراء فلاسفهٔ اسکندرانی یا حکمای نو افلاطونی آمیخت همینکه بعالم اسلام سرایت کردو بامعتقدات اسلامی‌و آراءو افکاری که‌از نواحی دیگر آمده بود ترکیب یافت اهل‌حیات عقلانی‌و روحانی‌را در ممالك اسلام بچهار قسم منقسم ساخت: فلاسفهٔ مشّائی، متکلّمین متشرّع، عرفای صوفی، حکمای اشراقی. سیّد شریف جرجانی این تقسیم‌را چنین بیان‌می‌کند(حاشیه برشرح مطالع‌الانوار (۱)) : برای معرفت مبدأو معاد دوراه موجوداست، یکی راه استدلال‌و نظر، دیگری راه ریاضت‌و مجاهدت. ازپیروان طریقهٔ استدلال‌و نظر آنها که خودرا بدینی از ادیان منتسب می‌کنند متکلّمین خوانده میشوند، و آنها که‌از دین هیچ پیغمبری متابعت نمی‌کنند فلاسفهٔ مشّائی شمرده میشوند؛ و از پیروان طریقهٔ ریاضت‌و مجاهدت آنها که باحکام شریعت پای‌بندند صوفیّه‌خوانده میشوند، وآنها که چنین‌قیدی ندارند حکمای اشراقی نامیده میشوند.

شاید بهتر این باشد که بگوئیم این چهار فرقه در این امر همه متّفقند

---

(۱) چاپ استانبول ص ۱۲ و ۱۳.

که این عالم مشهودو مرئی‌را صانعی مستورو نامرئی‌است، لکن فیلسوف مشّائی‌و متکلّم متشرّع آفریننده‌را ماورای مصنوعات‌و مخلوقات او میدانندو برای ادراك کُنه ذات‌و معرفت صفات او عقل خودرا بکار می‌اندازند، بااین تفاوت‌که فیلسوف بین خودو خالق خود برابطی‌و رسولی احتیاج نداردو علم‌و عقل‌را برای یافتن راه شناسائی او کافی میشمارد، امّا متکلّم قول خویش‌را بقول ارباب وحی‌و الهام ربّانی مستند می‌کند؛ و حکیم اشراقی‌و صوفی عارف هر دو از برهان‌و حجّت بی‌نیازندو ایمان قلبی‌و علم یقینی بوجود صانع حاصل کرده‌اند، و هردو اورا درآثار خلاّقیّت خود حاضر و باآنها مجتمع میدانندو خویشتن‌را مستقیماً باخالق خود مربوط میشمارند، با این تفاوت که حکیم اشراقی باصول علمی‌و مبادی فلسفی معتقداست‌و لزومی بمتابعت ازآئین‌و دین خاصّی حسّ نمیکند، امّا عارف صوفی درعین اینکه هنگام لزوم از تأویل ظواهر آیات‌و پیروی از معنای باطنی ابائی ندارد تعبّداً بآداب‌و احکام شریعت عمل می‌کند، و درمعرفت باری پای استدلال‌را لنگ پنداشته می‌گوید‌که « در ادلّه تفاوت بسیار می‌افتد، تا کفّارو ملاحده‌و فلاسفه هرکس آن کفر که دارد بدلیل دارد، و چون ادلّه متعارض شود قبول یکی واجبتر نیست از یکی » (مرصاد العباد نجم‌الدّین رازی (۱)).

دراواخر قرن پنجم‌و اوایل ششم‌که قوّت باطنیان اسماعیلی بکمال بود، و حکمت اشراقی هنوز نضجی نگرفته بود خواجهٔ حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم‌الخیّامی در رسالهٔ موجزی‌که درعلم کلّیّات بفارسی بنام فخرالملك انشا کرد تقسیم بچهار گروه‌را چنین بیان کرده‌است :

« طالبان شناخت خداوند سبحانه وتعالی چهارگروه‌اند: اوّل متکلّمان‌اند

(۱) چاپ شمس العرفا در ۱۳۱۲ شمسی ص ٦٥ .

که ایشان بجدل و حجّتهای اقناعی راضی شدند و بدان قدر بسنده کردند در معرفت باری عزّاسمه؛ دوّم فلاسفه و حکما اند که ایشان بأدلّهٔ عقلی صرف در قوانین منطقی طلب شناخت کردند، و هیچ گونه بأدلّهٔ اقناعی قناعت نکردند، لیکن ایشان نیز بشرایط منطق وفا نتوانستند کرد، و ازان عاجز آمدند؛ سیم اسماعیلیان اند و تعلیمیان، که ایشان گفتند که طریق معرفت جز اِخبار مُخبرِ صادق نیست، چه در ادلّهٔ معرفت صانع و ذات و صفات وی اشکالاتْ بسیار است و ادلّه متعارض و عقول دران متحیّر و عاجز، پس اولیتر آن باشد که از قول صادق طلبند؛ و چهارم اهل تصوّف بودند که ایشان بتفکّر و اندیشه طلب معرفت نکردند، بلکه بتصفیهٔ باطن و تهذیب اخلاقْ نفس ناطقه را از کدورت طبیعت و هیأت بدنی(۱) منزّه کردند، چون این جوهر صافی گشت و درمقابلهٔ ملکوت افتاد صورتهای آن بحقیقت در آن جایگاه پیدا شود بی‌هیچ(۲) شکّی و شبهتی، واین طریق از همه بهتراست، که هیچ کمالی از حضرت خداوند مبخولٌ به نیست، و آن جایگاه منع و حجاب نیست، پس هرانچه آدمی‌را ببوَد از جهت کدورت طبع باشد، چه اگر حجب زایل شود و حایل و مانع دور گردد حقایق چیزها چنانکه باشد پیدا شود ...»(۳)

قوّت مذهب اسماعیلی و روش فلسفی باطنیان نزاری که باقدرت سیاسی و قتلهای ناگهانی توأم شده بود، هم بسیاری از عقلاو اهل تفکّر را مجذوب خود کرده بود و هم مخالفین شدیدی پیدا کرده بود، و یگانه قدرتی که با آن مقاومت میتوانست کرد عرفان و تصوّف بود، و بی‌جهت نیست که غزّالی و خیّام که هردو فرقهٔ باطنیّه را طرد و طعن می‌کردند، بعرفان و تصوّف دلبستگی داشتند. پیش‌از ایشان ابن‌سینا، و در عصر ایشان خواجه نظام‌الملك، و اندکی دیرتر

(۱) ظاهراً : سیّئات بدنی . (۲) در اصل : بهیچ .

(۳) نسخهٔ بیاضی کتابخانهٔ ملّی طهران مورّخ ٦٥٩ .

عین‌القضاة همدانی هم مقام عرفارا بلند میشمردندو شیفتهٔ تصوّف شده بودند. بطورکلّی میشود گفت که درایران همیشه، و بالخصوص در دو قرون پنجم‌و ششم هجری، جماعتی از بزرگان بوده‌اند که درعین تعلّق بیکی از این چهارطریقت علاقه‌ای هم بیکی از طریقه‌های دیگر داشته‌اند، و بالأخصّ طریقهٔ تصوّف‌و عرفان مورد احترام‌و عشق‌ورزی جمعی ازمتکلّمین‌و اصولیّین‌و فلاسفه‌و حکمای الٓهی بوده‌است(۱) و صبغهٔ خاصّی بافکارو مؤلّفات این جماعات میداده‌است.

افضل‌الدّین محمّد بن حسن مَرَقی کاشانی مشهور به **بابا افضل** از قبیل این دستهٔ اخیر ازحکماست، یعنی عالمی حکیم‌و عارفی شاعرو دبیری فصیح بوده است که عمدهٔ عمر خود را در قرن ششم هجری گذرانده‌است‌و در اوایل قرن هفتم هجری در گذشته‌است. تأویل آیات‌و احادیث در آثار قلمش چنان فراوان‌است‌که شاید بتوان تصوّرکرد که از باطنیّه بوده‌است، بالخصوص که خواجه نصیرالدّین طوسی در آن زمان که در دستگاه اسماعیلیان میزیسته است در رساله‌ای که باسم «سیرو سلوك» منتشر شده‌است باطنی شدن خویش‌را نتیجهٔ شاگردی در پیش یکی از تلامذهٔ افضل‌الدّین قلم داده‌است.

مجموعهٔ رسائل‌و مکاتیب‌و تقریرات‌و اشعار بابا افضل بواسطهٔ فصاحت‌و شیرینی‌و ذوق‌و حال مخصوصی‌که دارد همواره مطلوب خواصّ بوده‌است‌و نسخی ازانها که در قرون اخیره کتابت شده‌است فراوان است‌و بعضی از رسائل‌و قسمتی از اشعار او چاپ هم شده‌است، امّا نسخ قدیم‌و معتبر از مصنّفات او، و چاپهای صحیح بی‌تصرّف از رسایل‌و اشعاراو بالنّسبه نادراست. صدیق بزرگوارو دانشمند نگارنده جناب‌آقای دکتریحیی مهدوی دریکی از سفرهائی‌که درطلب علم بشهر استانبول کردند مجموعهٔ قدیم‌و معتبری از بعضی از رسائل‌و مکاتیب‌و

(۱)حتّی ارباب سیاست هم اگر اهل تفکّرو ادب‌و شعر بودند ازاین دلبستگی خالی نبودند.

اشعار افضل الدّین درکتبخانهٔ نورعثمانیّه یافتندو عکس آن‌را گرفتند، و از انجا که علاقهٔ قدیمو شدید بنده را بآثار قلم این حکیم شیرین بیان میدانستند پیشنهاد کردند که باتّفاق بتصحیحو طبع آنها همّت بگماریم، و برای مصارف چاپ آن‌هم باموافقت اولیای محترم دانشگاه محلّ وجوه موقوفهٔ خودرا تعیین نمودند. از دوستان ارجمندو مشوّقین معرفت هم نسخی‌که داشتند بامانت گرفته شد. نسخه‌هارا با هم مقابله کردیمو آنجا که برای ریختهٔ خامهٔ افضل الدّین اصول عربی نیز دردست بود ازانها نیزاستفاده کردیم. منتهای کوشش ما صرف این شد که این منشآت فصیح بلیغ شیرین را از تحریفاتی‌که برانها طاری شده بود منزّه کنیمو مصنّفات حکیم‌را بنزدیکترین صورت بوجهی که از کلك او صادر شده بوده‌است درآوریمو بچاپ برسانیم. اگر در صحیح خواندن بعضی ازکلماتو تشخیص قراءَت ارجح از میان وجوه مختلف مرتکب سهوو اشتباهی شده باشیم امیدواریم‌که انتقادات درستو دور از غرض مردان علمو ادب‌که پس‌از انتشار این جلد اوّل باطّلاع ما خواهد رسید خطایاو نقایص‌را برطرف سازد.

بطبع جلد دوّم که مشتمل بر بقیّهٔ مصنّفات فارسی افضل الدّینو ترجمهٔ حال اوو نقّادی مصنّفات اوو فهرستهای لازمو فرهنگ لغاتو اصطلاحات خاصّ خواهد بود عن قریب مبادرت خواهیم کرد.

طهران، تیرماه ۱۳۳۱

مجتبی مینوی



مرقد بابا افضل در مَرَق

فهرست رموز نسخ

اصل ، نسخهٔ نورعثمانیّه دراستانبول بشمارهٔ ۴۹۳۱ مورّخ ۶۷۴ بوده‌است که انتهای صفحات آن‌را در این چاپ بیك خطّ سیاه عمودی نشان داده‌ایم و شمارهٔ صفحهٔ بعدرا که بعداز آن خطّ شروع می‌شود درکنار صفحه بأرقام فرنگی (باحرف a برای روی روق وحرف b برای پشت ورق) تعیین کرده‌ایم. هرهفت رساله‌ای که در این جلد اوّل موجوداست بهمین ترتیب در نسخهٔ نورعثمانیّه آمده‌است . اصل عربی که درحاشیهٔ بعضی ازصفحات نام برده شده‌است نیز اشاره بهمین نسخه‌است که اوراق ۱ تا ۸۵ آن محتوی برچهار رسالهٔ عربی‌است : ۱ ، رساله‌ای درمنطق ظاهراً بنام العلم والنّطق ، که درجلد دوّم این مجموعه ازان بحث خواهیم کرد ؛ ۲ ، رسالهٔ زجرالنّفس یا ینبوع‌الحیاة ادریس نبی (یا هرمس‌المثلّث بالحکمة) کـه ترجمهٔ فارسی آن ریختهٔ خامهٔ بابا افضل است ، ۳ ، رسالهٔ مدارج‌الکمال که ظاهراً باباافضل آن‌را هم بعربی نوشته بوده‌استو هم بفارسی ؛ ۴ ، رسالهٔ تفّاحهٔ ارسطو که باز بابا افضل بفارسی ترجمه کرده‌است .

غیرازین نسخه‌های دیگری که مورد استفاده شد ازاین قراراست :

برای **مدارج الکمال** :

نَ : نسخهٔ آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه طهران کـه مجموعه‌ای از رسائل باباست ، تاریخ ندارد ولی از نسخ قرن یازدهم هجری بنظر میرسد ؛

تَ : نسخه‌ایست بخطّ خود آقـای نفیسی ، منقول از نسخهٔ متعلّق باین بنده مجتبی‌مینوی ، که آن نیز منقول از نسخهٔ مرحوم حاج سیّد نصراللّه تقوی بود . نسخهٔ بنده مجموعهٔ نزدیك بکاملی‌است از رسائلو مکاتیبو تقریرات منثور افضل‌الدّین که بالفعل دسترس بدان نداشتمو بالتّمام منقول بود از مجموعه‌ای که

مرحوم تقوی برای خود نویسانیده بودند ، و آن مجموعه‌را نیز نتوانستیم برای مقابله‌و استفاده بدست بیاوریم ؛

بـ : نسخهٔ جُنگ بالنّسبه جدیدی متعلّق بآقای دکترمهدی بیانی مدیر کتابخانهٔ ملّی طهران ، و نسخهٔ مدارج‌الکمالی که دراین جُنگ مندرج‌است ملخّص یعنی عبارات منتخبه است .

برای ره انجام نامه :

نـ : همان مجموعهٔ سابق‌الذّکر آقای سعید نفیسی ؛

بـ : نسخهٔ مجموعه‌ای از رسائل متعلّق بآقای دکتر مهدی بیانی ، غیراز جُنگ سابق‌الذّکر ، و کتابت آن در ۱۰۶۸ در شهر سورت شده‌است و بخطّ جمال‌الدّین طباطبائی‌است .

برای سازو پیرایهٔ شاهان پر مایه :

نـ : همان مجموعهٔ سابق‌الذّکر آقای نفیسی ؛

بـ : همان مجموعهٔ آقای دکتر بیانی مورّخ ۱۰۶۸ که ذکر شد ؛

بیـ : نسخهٔ جدیدی مورّخ ۱۳۲۹ که آن نیز متعلّق بآقای دکتر بیانی‌است ، و از برای ینبوع‌الحیاة نیز مورد استفاده شد .

برای رسالهٔ تفّاحه :

نـ : مجموعهٔ سابق‌الذّکر آقای نفیسی ؛

چـ : نسخهٔ چاپ سابق طهران (باسم کتاب تفّاحیّه) ، چاپ کننده : حسین بن محمود اصفهانی ملقّب بمبصّرالسّلطنه ، که رسالهٔ سابق‌الذّکر را هم‌بنام «پیرایهٔ شاهان» بطبع‌رسانیده است ، ولی ازان ، چون بموقع بدست‌ما نرسید ، استفاده نکردیم ؛ اصل عربی تفّاحه در مجلّهٔ المقتطف (۱۹۱۹ و ۱۹۲۰) منتشر شده است ، ولی در طهران این دوره‌های مجلّهٔ مذکوررا بدست نیاوردیم ؛ شصت

سال پیش ازین هم متن همین ترجمهٔ فارسی افضل‌الدّین با ترجمهٔ انگلیسی و مقدّمه و حواشی بقلم مرحوم پروفسور مارگولیوث مستشرق انگلیسی در مجلّهٔ انجمن آسیائی همایونی Journal of Royal Asiatic Society (سال ۱۸۹۲ صفحات ۱۸۷ تا ۲۵۲) منتشر شده‌است، و ما فقط بعد از آنکه چاپ رساله‌را بآخر رسانده بودیم ازاین چاپ مستحضر شدیم؛ تصحیحات و توضیحاتی که از مطالعه و مقابلهٔ چاپ و ترجمه و حواشی مارگولیوث میسّر شد در جلد دوّم منتشر خواهد شد.

برای عرض نامه:

نَ: مجموعهٔ سابق‌الذّکر آقای نفیسی؛

نفَ: نسخه ای از این رساله متعلّق بآقای نفیسی در مجموعه‌ای مورّخ ۱۰۵۶ که با نَ چندان تفاوتی نداردو گویا هردو از یك اصل ناشی شده‌اند که ظاهراً نسخه‌ای از نخستین تحریر عرض‌نامه بوده‌است و بااصل ما که گویا تحریر ثانوی کتاب باشد اختلافهای اساسی دارد، مثلاً عرض چهارم در آن دو نسخه دارای پنج دراست (بجای هفت در) و دوباب اوّل و اخیر نسخهٔ اصل مارا ندارد؛

آ: نسخهٔ متعلّق بآقای میرزامحمّد حسین جعفری (ادیب اصفهانی) که در ۱۲۸۲ در گرگان کتابت شده‌است و با دو رسالهٔ دیگر و بعضی فصول متفرّقه در یك جلداست، امّا چون دیر بدست ما رسید از عرض‌نامهٔ آن استفاده کرده‌ایم و بس، و در چاپ جلد دوّم ازتقریرات که دراین نسخه هست استفاده خواهد شد؛

سَ: نسخه‌ای دریك مجموعهٔ جدید در کتابخانهٔ سلطنتی (درقصر گلستان) که در یکی دو مورد بآن مراجعه شد.

برای جاودان‌نامه:

گذشته از نسخهٔ اصل سه نسخه از نسخ خطّی که آقای سیّد محمّد مشکات بیرجندی تقدیم کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات کرده‌اند باین ترتیب بکار رفته‌است:

مَ: مجموعهٔ شمارهٔ ۴۰۲ مورّخ ۱۰۷۹؛

مش : مجموعهٔ نمرهٔ ۱۰۴۶ مورّخ ۱۰۶۲؛

مم : مجموعهٔ نمرهٔ ۴۲۸ مورّخ ۱۰۸۳، که درمورد جاودان نامه غالباً با نسخهٔ چ مطابق است؛

چ : چاپ «از روی نسخهٔ حاج سیّد نصرالله تقوی مقرون بتصحیح خودشان»، ناشر: کتابخانهٔ طهران، ۱۳۱۲ شمسی.

برای ینبوع الحیاة:

مب : نسخهٔ معتبر قدیمی مورّخ ۶۷۹ هجری متعلّق بآقای دکتر مهدی بیانی که هرچند بیش‌از پنج سال تفاوت تاریخ تحریر بانسخهٔ اصل‌ما ندارد باآن بسیار متفاوتست، چنانکه‌گوئی خود مؤلّف دوبار این ترجمه‌را تحریر کرده است که هریك از دونسخه ناشی‌از یکی از آن‌دو تحریر باشد؛

بی : نسخه‌در مجموعهٔ آقای دکتر مهدی بیانی مورّخ ۱۳۲۹ قمری که سابقاً ذکر شد؛

م : نسخهٔ آقای مشکات مورّخ ۱۰۷۹ که سابقاً مذکور شد، ونسخه‌ای کم‌قدرو مشوّش‌است.

قید این نکته در ذیل فهرست نسخ مورد استفاده لازم‌است که اگر ما میخواستیم کلّیّهٔ اختلافات جزئی نسخ‌را در هرعبارت‌و کلمه قید کنیم فرع زاید براصل‌میشد، بنابرین فقط اهمّ نسخه بدلهارا درموردی‌که تغییر اساسی‌درمعنی میدادو غلط بودن‌آن مسلّم نبود آوردیم‌و مابقی‌را ترك کردیم.

درچاپ این‌مصنّفات رعایت رسم‌الخطّ نسخ قدیم‌را نکردیم، وبرای آنکه سهل‌التّناول باشد بشیوهٔ تحریر امروزی اقتفا کردیم، جز در بعضی موارد بسیار جزئی (مثل دؤم، سئوم).

جز این است بس سزاوارتر چیزی که از ما کم رسد حکمتست و دلیل برین آنک نور حکمت و فروغ وی بر همه چیزها بجهد و بلندتر آید دیوخس گفت

ای شوای حکمت خود ما از فروغ تو بهیچ بار نمی گراید با ما پیمانی کن امروز که ما را از مخالفت یکدیگر نگاه دارد ارسطو گفت اگر بر سیرت من خواهید بود

بکنید من لغفلا کنید دیوخس گفت کتب تو بسیارست کدام اولیتر بحصل ما را که در افتد ارسطو گفت اما آنچ جویید از علم اول حکمت

ربوبیت از کتاب هرمس جویید و آنچ مشکل شود از خوب و زشت کارها از کتاب اخلاق طلبید و آنچ از حدود سخن بود و شمار اد را ن خلاف بود

از کتب چهارگانه در منطق بجویید کتاب اول قاطیغوریاس و دوم باری ارمنیاس و سوم انولوطیقا و چهارم کتاب برهان که فرق میان حق و باطل کند

و بدان برهان توان انگیخت پرده‌ها پوشیده و چون سخن ارسطاطالیس بدینجا رسید روانش را طاقت شد و دستش بلرزید و سیب از دستش

بیفتاد و حکما جمله برخاستند و بنزدیک وی شدند و سر و چشمش ببوسیدند و بروی ثنا گفتند دست قریطون گرفت و بر روی خود نهاد و گفت

روانرا سپردم بپذیرای روان حکما و خاموش گشت و درگذشت   تمام شد ترجمه رسالهٔ تفاحه و شکر و سپاس دارنده

دو جهانرا و بر فرستادهٔ وی محمد مصطفی صلوات الله علیه درود و آفرین بی اندازه والحمد لله رب العالمین وحسبنا الله وحده و نعم الوکیل

فی ذی القعده سنه اربع و سبعین و ستمایه   بخط رفیع کاشی

صورت صفحه‌ای از اصل

نسخهٔ نورعثمانیه شمارهٔ ۴۹۳۱ ورق 136a، ص ۱۴۳ تا ۱۴۴ دیده شود.

فهرست مندرجات

مجلّد اوّل از مصنّفات بابا افضل کاشانی

۱ ، مدارج الکمال

۲، ره انجام نامه

۳ ، سازو پیرایهٔ شاهان پرمایه

٤ ، رسالهٔ تفاحه

(تقسیم بابواب‌و فصول ندارد ، عناوین از دو ناشراست
که برصفحات فرد گذاشته شده‌است)

۵ ، عرض نامه

۶ ، جاودان نامه

۷ ، ینبوع الحیاة

اصلاح شود :

ره انجام نامه

ص (۱۳) ٦٥ س ۱۷ ، حسّ و ارادت .

سازو پیرایه

ص (۳) ۸۳ س ۱ ، وی را .

ص (۱٦) ۹٦ حاشیهٔ (۱) نَ و بَ :

ص (۲٦) ۱۰٦ س ۱۷ ، بسایسان .

جاودان نامه

ص (۲۷) ۲۸۳ س ۸ ، وَ یَضْرِبُ اللّٰهُ .



انتشارات دانشگاه تهران

۱۳۸

هدیهٔ دکتر یحیی مهدوی

۱

مصنفات

افضل الدین محمد مرقی کاشانی

بتصحیح و اهتمام

مجتبی مینوی و یحیی مهدوی

دو رساله

مدارج الکمال و
ره انجام نامه

طهران ۱۳۳۱

چاپخانهٔ مجلس

فهرست مندرجات

۱ ، مدارج الکمال

۲، ره انجام نامه

اصلاح شود :

ره انجام نامه

ص (۱۳) ٦٥ س ۱۷ ، حسّ و ارادت .

رسائل افضل‌الدین کاشانی

۱

مدارج الکمال

86b

بِسْمِ ٱللهِ ٱلرَّحْمٰنِ ٱلرَّحِيمِ

بنام خدائی که جز او خدای نیست، آغاز هرچیزو او بی‌آغاز، و انجام هرچیزو او بی‌انجام، آشکارا و برونی‌که زبرش برونی نیست، و پنهان‌و درونی که فرودش درونی نه، اورا پرستند پرستندگان بی‌راه‌و برراه، و نماز برندش نماز برندگان آگاه‌و نی آگاه(۱)، سپاس ازو گیرم‌و ستایش او گویم بقدر استطاعت‌و گنجائی طاقت، که اوست سزای ثناو زیبای ستایش. و ازُو یاوری خواهم برسامان کارو صلاح حال، و نخست یاوری ازو بودو پس خواهش از من، پناه بوی جویم از پریشانی‌و بی‌سامانی، و در پناه‌گرفتن نخست او بود(۲) و پس پناه جستنِ من، و همی‌خواهم ازُو تا مرا روزی کند از هرخیری عظیم‌تر ازانکه(۳) [مرا] امیداست، و بگرداندو دفع کند از [من](٤) هرشرّی بیش ازانکه من ازان همی‌ترسم‌و پرهیز جویم ازان، و درود فرستم هر سرور انبیاو اولیاو پیشوای اصفیاو اتقیاراو آل‌و عشیرت‌و پیروان سیرت‌و شریعتش‌را.

دیگر، سبب این نامه‌آن بودکه گروهی ازبرادران دینی‌و یاران‌حقیقی درخواستند از من اندرزی خیرات هر دو سرای درُو مضمر، و سعادت هر دو کَوْن درُو مُدْرَج، که بصیرت شنوندگان‌و یابندگی اندیشه‌گران‌را روشنی‌و راستی ازان زایدو فزاید. اینك بیاری خدای پاسخ این پرسش‌را همی‌آرایم،

---

(۱) اصل بی‌نقطه، نسخ دیگر: نه آگاه،

(۲) ظاهراً: ازُو بود، تـ: و اوّل در پناه‌گرفتن او بود،

(۳) در اصل: ازانك کی، ولی روی کی قلم خورده‌است،

(٤) کلمه باقتضای معنی اضافه شد، اصل عربی هم «من کلّ شرّ» بوده، مِن‌را بدل به مِنّی کرده‌اند.

و بخجستگی نامش در سخن‌را برگشایم.

ای برادران، شمارا از آفات هلاك کنندهو از آرزوهای فریبنده خدای پاسدار بادو نگاهدار، بشنویدو بپذیرید بی‌دروغ گفتاری‌و بی‌فریب اندرزی، که آگاه گرداند شمارا ازانچه بآفرینش تنهاو پدید کردن جان‌و خرد شما آن جستهو خواسته‌است آفرینندهو پدید کننده، و ازانچه مقصودِ آفریدنِ دیگر آفریدهاست، و نیز شمارا خبر دهد که آنچه آفریدن شما برای آن بود غایت همهٔ غایات‌و منتهای همهٔ نهایاتست؛ و غایت هر آفریده‌را غایتیست دیگر شریف‌ترو گرامی‌تر، مگر غایت آفرینش‌و پرورش شما که آن منتهای هر غایت‌و(١) انجام هر آهنگست، و آن هستی عامّست مر همهٔ هستیهارا، که نه یك‌و نه بسیارو نه کم‌و نه بیش‌و نه کمال‌و نه نقصان‌و نه طبع‌و نه اختیارو نه پاینده‌و نه گذرنده(٢) ازو هیچ برون نیست، | و او بر همه محیطو فراز آمده 87a است، و همه در تحت احاطتش مجموع، پس درشگفت مانده‌ام از جویندهٔ چنین پایه‌و بیدار کردهٔ چنین خبر تاچرا غافل شودو چگونه خوابش بُوَد(٣). دورباد از شماو امثال شما برادران که مردگی خودرا پسندید باقدرت زندگی، و روی طلب سوی فنا آریدو آراستهٔ بقائید، پس بشتابیدو بریکدیگر پیشی جوئید سوی بقا در این زندگی(٤) پیش ازانکه فنا بر شما پیشی کند، و بکوشیدو بر کوشش ایستادگی نمائید پیش ازانکه روز کوشش در شب ناتوانی کشد،

(١) در اصل: منتهاو غایت‌و،
(٢) در اصل اینجا واو زائده‌ای دارد،
(٣) نسخ دیگر: بَرَد،
(٤) ت‍ و ن‍: زندگی تن،

بو که پروردگار شمارا کرامت رستگاران و پایهٔ گزیدگان بنزد خود(۱) روزی کند و ارزانی دارد، بفضل و بخشایش بی‌کران و بی‌پایان.

آغـاز سخن

بدانید ای برادران و بیقین باشید، بطریقی که نموده آید پس از این سخن، که هر موجودی از این موجودات که همی‌یابید(۲)، اگر مرکّب است و اگر بسیط، و اگر حِسّی و(۳) اگر خیالی، اورا حالی بُوَد خاصّ که بدان حال از دیگری جدا و پیدا باشد، و بقدر(٤) پیدائی [آن خاصّیّت] و پنهانیش آن موجودرا یابندگان بتمامی یا بنقصان نسبت کنند، اگر در غایت پیدائی بُوَد گویند از پایهٔ وجود بر ذُروهٔ کمالست، و اگر در نهایت پنهانی بُوَد گویند در گو نقصان و مغاك فرومایگیست، و میان هر دو طرف، طرف تمام و کمال و طرف قصور و نقصان، نشانها و اسبابند، و در آن(۵) اسباب هر انچه بطرف کمال نزدیکتر که بطرف نقصان، آن‌را فضایل و اسباب نیکبختی خوانند، و آنچه بطرف نقصان نزدیکتر که بطرف کمال، آن‌را رذایل و آفات و اسباب بدبختی خوانند، و سعادت هرچیز رسیدنش بُوَد بدان کمال که درُو خورد، و شقاوتش بازماندن و گسسته شدنش از آن تمامی و کمال، و نشانهای رسیدن سوی تمامی و کمال شایستگی آن پایه بُوَد هم در مطبوع و هم در مختار، و نشان نقصان کمی

(۱) نسخهٔ اصل: هردو خود،

(۲) اصل: کی باشد، اصل عربی: تشاهدونها،

(۳) اصل: جسمی و،

(٤) اصل: وتقدیر، «آن خاصیت» برطبق سه نسخهٔ دیگراست،

(۵) نسخ دیگر: و ازان،

استعداد، و علامت نومیدی ناشایستگی‌و ناسزائی.

و شما ای برادران هم از شمار موجودانید، پس شمارا نیز حالی‌و خاصّیّتی‌است که بدان جداو ممتازید از دیگر هستیها، و آن خاصّیّت‌را پایه‌ای‌و منزلی بُوَد در پیدائی‌و پوشیدگی، و اسبابی باشد یاری‌دهندهٔ آن
٥ خاصّیّت بر تمامی، و نیز آفتهای بازدارنده ازان، | و نیز نشانهای تمامی‌و 87b کمال‌و سعادت، و نشانهای قصورو نقصان‌و شقاوت. امّا نشان امیدواریِ سعادت جست‌وجوی سخت بُوَد و آرزوی مستولی، و خواستاری غالب، و دوستاری اسباب یاری‌دهندهٔ آن خاصّیّت بر تمامی، و نیروی شکیبائی بر رنجِ طلب‌و تحمّل بار گران کوشش، که همگی این خصال‌و امثال آن از درستیِ گوهر
١٠ نفس‌و کریمی ذاتش‌و بزرگیش در شرف خیزد، و مراتب شایستگی‌و استعداد [به] تمام شدن‌و کمال یافتن سرآیند، و تمام شدن‌و بکمال رسیدنِ خاصّیّت [برخاستن] نفس شماست از خواب بی‌خودی‌و بی‌خبری، و خودرا بی‌نیازو باقی یافتن؛ و امّا نشان قصورو نقصان سستیِ طلب، و کمی شوقِ کمال، و دشمن داشتنِ اسباب یاری‌دهنده بر تمامی، و گریزان شدن از بار مشقّت
١٥ طلب. و حالِ چنین نفس چون حال بیماری بُوَد که هیچ آرزوی غذا که مایهٔ تندرستیش باشد نداردو نخورد، و چون آرزومندش نپویدو نجوید(١)، و در رسیدن بدان نکوشد، و رنج طلب‌را تحمّل نکند، چه از نیازو حاجتمندی بی‌آگهی بُوَد، تا ازصحّت دم بدم دورتر همی‌شود، و بیماری فزایش همی‌گیرد تا بمرگ‌و هلاك انجامد.

٢٠ پس واجب‌است بر شما ای برادران که در این سخن اندیشه کنید اگر

(١) ت و ن: نبود نجوید، اصل عربی: فلا یتناوله ولا یتوق الیه،

صدق‌و راستی دارد ، و باز جوئید گوهر خودرا تا چه موجودیست ، و از شمار کدام بخش‌است از هستیها ، و خاصّیّتش چیست که بدان از موجودات دیگر جداست ، و مراتب کمال‌و نقصانش کداماند ، و چیست سبب یاری دهندهٔ آن خاصّیّت(۱) بر تمام شدن ، و چیست سبب برّنده‌و بازدارنده ازان ، و کدامند علامات‌و نشانهای تمامی‌و ناتمامی ، و چگونه‌است راه [حاصل] کردن(۲) اسباب یاری دهنده ؛ و چونکه اسباب یاری [دهنده] دست دادندو نشانها روی نمودند ، باز بینید از فایده‌و منفعت آن غایت ، تا چندین رنج ارزد یا نه ، و آسایش وی دردِ کشیدن این باررا فراموش گرداند(۳) یا نه . ۵

و این نامه هشت در سخن‌است ، و برآنم که برشما گشوده شود بیاری خدای ،که‌اوست گشایندهٔ هر دری(٤) ، و بخشنده‌و بخشایندهٔ بی‌چون‌و چند . | ۱۰

اما گشایش در اول که گوهر مردم و آنچه اوراست دررو یافته شود ، آن شش فصل‌است : 88a

فصل اوّل

درانکه سخن دراین نامه خطاب با کدام صنف‌است از اصناف نوع مردم. ۱۵

باید که برادران ما پیش از شنیدن این سخنان ، و اندیشیدن معانی این وصیّتها ، بدانندکه خطاب با کدام طایفه‌است از طوایف ایشان ، وسخن با اهل

(۱) اصل اینجا واوی اضافه دارد ،
(۲) اصل : راه کردن تمامی از ،
(۳) اصل : فراموش کند ،
(٤) نسخ دیگر : هربند ،

کدام مرتبه‌است از مراتب مردم . و نپندارند که مارا سخن با جمهور مردمست ، هرکه نام مردم برُو افتد ، اگر سزاوار بُوَد آن نام‌را ، چون سزاواری میوهٔ رسیده‌و کمال یافته بشکل‌و طعم‌و لون از درخت خرما بنام خرما ، و اگر نیز در سزاواری فرو تر بُوَد از این پایه ، چون سزاواری خرمای نیم رسیده‌و از
۵۰ خاصّیّت خرما بهرهٔ تمام نیافته بنام خرما ، و اگر نیز ناسزا بود بنام مردم ، چون ناسزائی آنچه از شاخ بیرون آمدن گیرد بنام خرما بی‌آنکه هیچ شکل‌و طبع‌و(۱) خاصّیّت خرما دارد ؛ و نیز نپندارند که مارا خطاب با بعضی مردم‌است معیّن ، چون جمعی خویشان یا بعضی آشنایان . بلکه این سخن نه با مردمِ تمامست ، که فضایل خاصّیّت مردمی جمله اورا باشد ، و بغایتِ غایات مسعود
۱۰ شده ، که مردم در این پایه از انگیختنِ بسخن‌و جنبانیدن تا برخیزد بی‌نیازو مستغنی بُوَد ؛ و نه نیز با آنکه اورا هنجارو شایستگی تمام شدن نباشد ، و مقیمِ کوِ امکان مانده بُوَد ؛ بلکه گفتار ما با اهل مرتبهٔ میانه‌است . و از مرتبهٔ میانه با رونده سخنست نه با مقیمان‌و درنگیان ، که آتش شوق کمالشان بی‌تاب‌و فروغ شد ، و بینائی بصیرتشان کندی گرفت ، و کسلشان پردهٔ آگهی
۱۵ دل گشت از ذوق لذّت کمال ، و حبّ راحات جسمی‌و(۲) چاشنی لذّات بهیمی اورا از تحمّل بارکوشیدن‌و رنجِ جست‌وجوی کشیدن بنشاند ؛ بلکه از اهل مرتبت میانه آن را گوئیم‌و خواهیم که در مقامات آن منزل اقامت نجویدو سرِ درنگ نمودن‌و آرام جستنِ درُو ندارد ، و بدانچه رسید(۳) خرسندی‌و خشنودی

(۱) تـ و نـ : طعم‌و ،
(۲) اصل : حسّی‌و ،
(۳) نسخ دیگر : رسد ،

ننماید ، و چندانکه در سلوك بنهایت کمال نزدیکتر همی‌شود مشتاق‌تر و
شتابنده‌تر بُوَد ، شادیش از آن چیز رسد که یاریِ روش و جنبشِ وی دهد ،
88b و اندوهش ازانچه باز داردش ازان . پس هر که از رتبت میانین این صفت دارد
سخن ما با اوست اگر حاضر است ، و پیغام سوی او اگر غایب ، و اگرچه این
۵ هر دو صنف(۱) از اهل مرتبهٔ میانین و در شمار ایشانند لکن میان ایشان مسافتی
دوراست ، که خفته در راه با رهرو تیز [گذر] در شمار نیاید .

فصـل دوُم

در نمودن آنچه ما بلفظ نفس خواهیم

ما بلفظ **نفس** آن خواهیم که بلفظ **اصل** و لفظ **حقیقت** و لفظ **ذات** و لفظ
۱۰ **خود** خواهیم ، که اصل برای آن چیز گوئیم که مایهٔ هستی هرچه فروداوست
ازو بُوَد ، و حقیقت آن چیزرا گوئیم که هستی او را سزد ، و ذات آن چیزرا
گوئیم که چیزها ازانِ او بُوَد و او خداوند و دارای ایشان . و چون نفس
انسان گوئیم بدو اصل و حقیقت و ذات مردم خواهیم ، که مردم بدان مردم بُوَد ،
چه مردم نه بشکل و هیأت جسمانی و نه برنگ و سطح ظاهر و کیفیّات اعضای
۱۵ ظاهر و باطن مردمست ، بلکه این چیزهارا و امثال این‌را مایهٔ هستی آن
اصل است که مردم بدان مردم بُوَد ؛ و نیز مردم نه بدان مردمست که جان و
حسّ و(۲) حرکت دارد و قامت راست و پوست ازموی برهنه و ناخن پهن و رفتن
بدو پای ، و نه نیز بدانکه اورا خواهش بُوَد و امید و بیم و گمان و خشم و
آز(۳) ، که نام مردم برچنین جانور چون نام گندم باشد بر آن گیاه سبز کـه

(۱) اصل : هردوصفت ،
(۲) اصل و بـ : جان حسّ و ،
(۳) سه نسخهٔ دیگر : خشم و آرزو ،

بر زمین پیدا شود(۱) از گندم بر رُسته، که نه شاخ داردو نه خوشه، و چنین
گیاه‌را برای آن‌گندم خوانندکه چیزی بُوَد که اگر بدان‌کمال رسد که نوع
اورا تواند بود، و آسیب آفتی اورا ازان منتهی باز ندارد، ازُو چیزی پیدا
شود که اورا گندمِ بحقیقت خوانند؛ و راستی آنچه(۲) پیش ازین ما گندم
۵ همی‌خواندیم او خود نه گندم بود، که آنگه‌که از وی جدا کنند بنام دیگرش
کاه خوانند، و آنکه آن‌گیاه سبزرا گندم‌گوید چون براندیشد داند که اورا
نه طبع گندم باشدو نه شکل وی‌و نه فایده‌و نه منفعت‌و قوّتِ او؛ همچنین نام
مردم براین جانورِ راست قامتِ پهن ناخنِ برهنه پوستِ آزمندِ خشمناکِ با
امیدو بیم‌و خواهش، بدان نهاده شود که چنین جانور، اگر مدد پرورش ازو |
۱۰ باز نگسلد، و گزند آسیب‌و آفات برو نیاید تا او بحدِّ ممکنِ مردم رسد، 89a
ازو اثرِ(۳) فضیلتهاو خصلتهای حقیقی نه حسّی‌و خیالی نماید، چون اندیشهای
درست، و بینش راست، و دانش یقین، و گفتار صدق، و نمودن دانشهای
پوشیده، و یافتن چیزها برانچه هستندو چنانکه هستند، و رسیدن بدانچه
چیزهارا بدو توان یافت، و امثال این فضایل از اخلاق‌و اعمال‌و صنایع. پس
۱۵ هرمردمْ نام(٤) که از وی اثر این خصال مشاهَدو عیان‌و بفعل بُوَد، یا بقوّتِ
نزدیك بفعل، بدین نام سزاوارو لایقْ اوست، و هرانکه بدین پایه نرسید، و
امیدِ رسیدنش نتوان داشت، نام‌مردم برو عاریتی بُوَد و بانبازی.

(۱) اصل اینجا یك واو زاید دارد،
(۲) نسخ دیگر: و براستی وآنچه،
(۳) اصل: رسدو اثر،
(٤) اصل: هردونام،

فصـل سؤم

در شمردن قوتهای مردم ، و آلات قوتهای او ، و افعال قوتهای او بدان آلات

بدانید ای دانشجویان ، که این مردم‌را که بعضی صفات اورا برشمردیم ،
اورا تنی‌است : جسمی ازاجسام‌بسیار بهم‌آورده ، مخالفْ شکل‌و طبع‌و کیفیّات ، ۵
چون پوست‌و گوشت‌و پیه‌و استخوان‌و رگ‌و پی‌و مانند آن ، و اندامهای
مرکّب از این اجسام ، چون سرو گردن‌و دو دست‌و پشت‌و شکم‌و دوپای ، و
چون اندامهـای درونی از دماغ‌و دل‌و معده‌و جگرو گرده‌و سپرز ؛ و هستی
این اجسام‌و اعضاءو اندام بحسّ روشن شده‌است . و برهمهٔ اجسام ، از آن روی
که جسمند ، نه از آن روی که بسیطند یامرکّب یا جانور یا بی‌جان ، بلکه از آن ۱۰
روی که گوهریست بر سه اندازه ساخته‌و انداخته ، درازی‌و پهنی‌و ستبری ،
گماشته ایست از قِبل پادشاهِ اجسام ، که جسم آرام‌جای‌و خوابگاه(۱) اوست ،
که ازجسم جدا نشود ، و جسم‌را برجسم بودن نگه دارد ، تا بجنبانیدن‌و برهم
نهادن‌و پاره(۲) کردن ، صورت جسمانی که مقدّراست(۳) ازو سترده نشود و
ناجسم گردد ، و نیز تامیانجی بُوَد میان جسم‌و میان کارگران درجسم ، نام این ۱۵
موکّلْ : **طبیعت** ، یعنی منطبع در جسم‌و ملازم‌گوهر وی درهمهٔ حالات مختلف .
و ازین‌است که گوشت‌و استخوان‌را همی یابیم که ، با اختلافشان در سختی‌و
سستی‌و تری‌و خشکی‌و سادگی‌و درشتی‌و سرخی‌و سپیدی | وگرانی‌و سبکی ، 89b

(۱) تـ و نـ : جایگاه ، بـ : خانقاه ،

(۲) اصل : تازه ،

(۳) سه نسخهٔ دیگر : مقداراست ،

در جسم بودن متّفق‌اند، و صورت جسمانی هر دورا یکسانست، که نه یکی جسم است‌و دیگر نه جسم. و اگر نگارندهٔ صورت جسم باندازه‌و چندی نه طبیعت‌را بحفظ آن صورت بر جسم بداشتی، چون صورت[۱] دیگر بر جسم آمدی صورت جسمانی باطل‌و محوگشتی، و جسم برجسمی نماندی، چون‌صورت ۵ گِردی‌و چهارسوئی‌و تُنکی‌و ستبری‌و سبکی‌و گرانی‌و لطیفی‌و کثیفی، که چون جسم‌را بصورتی از این صورتها[۲] بنگارند شاید بود که آن صورت از جسم سترده شود، و صورت‌گردی‌و چهارسوئی باطل‌گردد، چون بر نگه داشتِ این صور بر دوام‌گماشته‌و نگهبان نبوَد. و با[۳] زوال این‌صور صورتِ جسمانی زوال نگیرد، ازانکه نگهدارندهٔ آن جسم بُوَد دایم، ازانکه جسم مایه‌ایست ۱۰ سرشته‌و بدست نهاده جملهٔ آفریدهای جسمانی‌را، هم بسایط چون اجسام آسمانی‌و اجسام عنصری، و هم مرکّبات چون معدن‌و نبات‌و حیوان. پس طبیعتست موکّل برنگهداشت چندی‌و مقدارگوهر[٤] جسمانی.

فصل چهارم

در قوت غاذیه

۱۵ جسد مردم‌را بیرون ازقوّت طبیعتِ جسم قوّتی دیگراست، از پرورندهٔ‌و برآورندهٔ او برای پرورش‌و تدبیر اسباب بقای اورا یکچند، ازانکه جسد مردم گذرگاه آفات گذرنده‌است، و نزول‌جای حوادثِ گزاینده، و کیفیّات متضادّ عناصرْ بند ترکیبش‌را گشاینده، و اورا راه‌گریزو روی پرهیز نه، و برآمدن‌و

(۱) تـ و نـ: صورتی،
(۲) اصل: صورت،
(۳) اصل: و تا،
(٤) نسخ دیگر: برگوهر،

بودنش درجنگ‌گاه‌و کمین‌جای طبایع بدسازو کوشنده باهم، و اگر حالی افتدش در وقتی که با مزاج او راست بُوَد برپی آن حالی دیگر رسدش مخالف طبعش، یا همان حالِ موافق بوقتی، ناموافق گردد بهنگامی دیگر، و بُوِشن اورا از تباه‌گشتن‌و مستحیل شدن، بهراندگی حال(۱) نا موافق بروی، امن‌و استواری نتوانست بود. پس بخشایش پرورنده وجودش‌را بقوّتی مستظهر گردانید تامدد ۵ وجودش دهد، و اسباب بقای وی‌را ساخته دارد یکچند، و هرچه از گوهرش آتش‌و هواو آب‌و خاك به‌احراق‌و نشف‌و ترطیب‌و تجفیف بربایدو بکاهاند بدل‌و عوض آن بقدر ممکن با وی همی‌پیوندد، نام این قوّت نفسِ رویاننده | و اورا 90a خدم و حشم‌اند وپرستندگان‌و فرمان بران، درهمهٔ اجزای جسم بر کار، بفرمان قوّتِ پیشکار: چون قوّت **جاذبه** که مدد و مایه را(۲) از برونِ جسم روینده ۱۰ سوی درونش کشد؛ و قوّت **ماسکه** که‌آوردهٔ جاذبه‌را در جسم باز دارد؛ و قوّت **هاضمه** که باز داشتهٔ ماسکه بپزاندو شایسته‌کند جسد[را]؛ وقوّت **ممیزه** که ازآن مایه آنچه موافق جسد بُوَد از ناموافق جدا گرداند؛ و قوّت **دافعه** که ناموافق‌را از جسم دور کند، و از درون سوی برون راند(۳)، و موافق‌را بقوّت **غاذیه** سپارد، و غاذیه آن‌را همسان(٤) آن جسم کندو باوی پیوندد؛ و ۱۵ همچنین قوّت **مصوره** و **مولده** که جمله حشم‌و اعوان‌و فرمان‌بران **نفس رویاننده**‌اند، و او فرمانده ایشان. و این قوّت‌را باجسم بستگی‌و پیوستگی(۵)

(۱) ظاهراً «بهراندگی حال» — تـ و نـ: بهر حال،
(۲) تـ: مدد مایه را،
(۳) اصل: اند،
(٤) اصل: سان،
(٥) اصل اینجا «بوذ» زائدی دارد،

چون قوّت پیشین‌را که طبیعت خواندیم نباشد، که طبیعت از جسم جدا نشود در هیچ حالهای مختلف که بر جسم آید، و قوّت رویاننده، چون طبع و[1] مزاج جسم از حال اعتدال طبایع مختلف به بی‌اعتدالی رسد، جسم‌را از کار و کارکنان خود خالی کند و باز گذارد.

۵ و جسد مردم بقوّت طبیعی جسمانی با همهٔ اجسام طبیعی، از بسایط و مرکّبات انبازاست، و بقوّت رویاننده با همهٔ رستنیها. و محلّ و آرامْ‌جای طبیعت جسمانی در جسدِ مردم همهٔ اجزای تن او، و منشأ کارگری و محلّ اعمال و افعالِ نفس رویاننده و قوّتهای او در جسدِ مردم عضویست خاصّ که آن‌را جگر گویند، و ازو پراگنده [شود] بهرهٔ هرجزو از تن سوی او.

۱۰ فصل پنجم

در قوت حیات حسی و حرکت ارادی

نوع مردم‌را، بیرون از این قوّتها[2] که یادکرده شد، قوّتی دیگر هست که بدان اصل با همهٔ جانوران انبازاست، و جانور بدان جانور و زنده بود، نام او **نفس حیوانی**، و اورا دو قوّت‌است: یکی قوّت **شوق و خواستاری**، دیگر ۱۵ قوّت **آگهی و یابندگی**.

امّا قوّت شوق و خواستاری آنکه منشأ زندگی و سرچشمهٔ حیات حیوان است، و حرکت جانور ازُو بُوَد، و روح حیوانی ازو زاید؛ و خزانهٔ حیات و حرکت[3] دلست از اندام جانور، و ازو اندامها بهره یابند، هراندامی بهره‌ای.

(۱) اصل: بطبع و.
(۲) همهٔ نسخ دیگر: قوّتهای اصلی.
(۳) نسخهٔ اصل اینجا «بوذ» اضافه دارد.

و امّا قوّت آگهی و یابندگی آنکه مبدأ و مورد(۱) **احساس** و **خیال** و **گمان** اوست، و محلّ و مقام او دماغ بود.

90b و قوّت | شوق و ارادت را دوچاکرند فرمان بردار: یکی **قوت شهوانی بهیمی**، که جانور بدان خواستار چیزهای موافق و جویای غذای لایق باشد، و دوّم قوّت **غضب** و **طبیعت سبعی**، که جانور بدو ناموافق را دور کند و براند، ۵
و نفس رویاننده با همهٔ حشم و خدم زیر فرمان قوّتِ شهوانیِ جانور بود.

و محلّ ولایت و مورد کارهای نفسِ رویاننده در تن جانور جگراست، و از وی باندامهای دگر رسد، و محلّ افعال قوّت غضبی از اعضای حیوان دلست.

و امّا قوّت آگهی و یابندگی دو گونه بود: یکی قسم پیدا برظاهر جسد حیوان در آلاتِ حسّ: یکی آگهی **بینائی** درچشم، و دیگر آگهی **شنوائی** ۱۰
درگوش، و سه‌دیگر آگهی **بویائی** در بینی، چهارم آگهی **چشیدن** درزبان، پنجم آگهی **بسودن** در همهٔ ظاهر پوست؛ و قسم دوّم پنهان و پوشیده در باطن سر(۲) جانور، چون آگهی بخیال ازآن صور که بحواسّ ازو آگه بود نفس حیوانی چون ازحسّ غایب شود، و چون آگهی قوّتِ **حافظه** مرصور حسّی را، تا نفس چون در وی باز جوید بیابد بی‌آنکه حسّ بوی رسد، [و] چون ۱۵
آگهی گمان از احوال نامحسوس که از چیزهای محسوس یافته شوند. و این قوّتهای یابندهٔ درونی و بیرونی آئینهای نفس‌اند، که صورتهای مختلف ازموجودات درو بنمایند، امّا آنچه در آئینهٔ حواسّ نموده می‌شود طعمهاست و بویها و انواع رنگ و اشکال و آواز و کیفیّات اجسام از گرمی و سردی و تری و خشکی و

(۱) نسخهٔ اصل: مبدأ مورد،
(۲) ب و ن: هر،

درشتی و سادگی و سختی و نرمی و آنچه از این شمار بُوَد، چون حاضرِ قوّت و آلتِ حسّ شوند تا در آینهٔ حسّ این احوال و صور منطبع و مصوّر گردند، و از نگاشته شدن آلت حسّ بدان صور نفس خبر یابد.

و در آلت حسّ احوالِ چیز مصوّر و منطبع شوند، نه چیز که محلّ این احوال بُوَد، که در حسّ لمس گرمی و سردی و درشتی و سادگی بنماید، نه آنچه این احوال در وی موجود توانند بود، و در حسّ ذوق شیرینیِ شیرین و تلخیِ تلخ و شوریِ شور نماید نه آنچه شیرینی و تلخی و شوری حالِ اوست، و در حسّ شَمّ بوی مُشك [نماید] نه مُشك، و در آلت بینائی اشکال و الوان نگاشته شوند نه خداوند شکل و لون، و در آلتِ شنوائی آواز بنماید نه آنچه آواز حرکت اوست. و امّا قوّت خیال همین احوال | در او مصوّر شوند(١) که در حسّ نگاشته شده باشد، لکن بی‌حضورشان درحسّ هم(٢) توان یافت بخیال، اگرچه احوال بنمایند نه خداوندِ آن احوال، و در حفظ همین احوال محفوظ مانند که در حسّ و خیال منطبع و منقّش گردند. 91a

و در گمان نیز نه حقیقت(٣) نماید، بلکه حالی نامحسوس نموده شود از حال محسوس، چنانکه از شکل دشمن کــه محسوس شود خوف بنماید که در حسّ نیاید، و از شکل چیز محبوب که در حسّ آید در گمان رغبت و میل نماید. و قوّت گمان از همهٔ قوّتهای دیگر بفرماندهی نفس حیوانی(٤) نزدیکتر است و بدو پیوسته‌تر، و چون درگوهر خویش قوی افتد احوال و حوادثِ نابوده

(١) تـ: بنماید (بجای مصوّر شوند)،
(٢) اصل: همه،
(٣) اصل: نه بحقیقت،
(٤) تـ و نـ: بفرمانده خویش نفس حیوانی،

هنوز پیش از بودنشان درُو بنمایند، و جمع کاهنان بغلبهٔ (۱) گمان ازحالهای نهان وحوادث بودنی آگه‌گردند، واین قوّت را جمله قوّتهای حیوانی زیرفرمان باشد، و او از همه شریفتر، و بعد ازُو قـوّت حافظه، و پس خیال، و پس حواسّ پنج.

و باز قوّتهای مدرکه را (۲) قوّتهای محرّکه خدم وحشم‌اند، وازقوای حیوانی مرتبهٔ قوّت غضبی بلندتر وپس‌شهوانی، واین قوّتهای حیوانی‌که خدم‌و حشم نفس اند اثر او نخست(۳) بدیشان رسد، وازایشان بنفس نامیه، وازنفس نامیه بتوسّط خدم و حشم او بطبیعت جسمانی، و بتوسّط طبیعتِ در جسم بحرکت (٤) پیدا شود، که نفس را با جسم پیوستگی و طاعت داری بدین متوسّطات تواند بود.

وهرقوّتی میانجی باشد میان قوّتی که زبراوباشد برتبت وقوّتِ فرودش، و نسبت اوبا قوّت زبرچون تابش وفروغ خورشیداست باخورشید، وبافرودش چون نسبت تابش خورشید با محلّ تابش و فروغ، که از خورشید فروغ بود، و بواسطهٔ فروغ گرمی، و بواسطهٔ گـرمی لطافت، و بواسطهٔ لطافت خفّت، و براین ترتیب هرحال که پدیدآید. پس‌رتبت نفس ونسبت اوباقوّتها وباآلت و محلّ قوت همین حال است براین ترتیب، و همچنانکـه تا از آفتاب نخست فروغ و روشنی نیاید (٥) گرمی هوا نخیزد ازنفس حیوانی تا خواست وشوق در پیش نیفتد حرکت آلت نبود، وتایافت و آگهی در پیش شوق وارادت نبود شوق و ارادت نباشد، که خواست و اشتیاق بچیزی تواند بود که ازان 91b

(۱) تَ: بغلبیّت قوهٔ،

(۲) اصل اینجا دارد: که،

(۳) تَ و نَ: نخست اثر وکارشان،

(٤) بَ: پس بحرکت،

(٥) تَ و نَ: نتابد،

آگهی بود، وبازتا شوق [نبود](۱) جنبش وحرکت پدید نیاید، وتا جنبش
نبود اثرحیات نفس درجسم ظاهرنگردد. ونفس استادِ فرماینده است، و این
قوّتها فرمان بران وچاکران وی، وجسم(۲) کارگاه وعملْ جایِاو، و گوهر
نفس گوهر جسم نماند، همچنانکه استاد کارگر بکردهٔ خویش نماند، که
نویسنده بنوشته و انگشتریگر بانگشتری و جامه‌دوز بجامهٔ دوخته نماند،
اگرچه صورت این‌عمل ازو درمحلّ ظاهرشود، ونیز بتدریج وترتیب ظاهرگردد
که صورت انگشتری بیکبار درزر پدید نیاید از زرگر، بلکه نخست گداز بود و
پس سبیکه، و پس حلقه و پس هیأت انگشتری، و پس صورت آراستگی و
تمامی، ودرمحلّ صنعت تغیّر(۳) و اختلاف صور باشد، و در زر گرهیچ تغیّر و
۱۰ اختلاف نبود بدانکه صور متغیّر ومختلف درکردهٔ او حادث شوند.

واگربرادران‌مارا درصدق‌این‌گفتارشکّی‌افتد وآن‌راباور ندارند، وگویند
«اگرمارا روشن بودی کارگری نفس و کارپذیری جسم ازجانورآنکه بی‌گمان
بودیمی(٤) درآنکه گوهر نفس دگراست و گوهر جسم دیگر، و بیکدیگر
نمانند؛ لکن ما بیقین نه ایم که جنبیدن تن جانور نه از تنش خاست، از
۱۵ آنکه‌ما جسم‌را وجنبش [را] همی‌بینیم و همی یابیم باهم، و اگرجنباننده‌ای
بودی جز جسم او را نیز بیافتیمی همچنانکه جسم و جنبش را یافتیم، و اگر
جنباننده‌ای هست جسم‌را سببِ نایافتن ونادیدن ما مر اورا چیست؟» گوئیم
اگر جنبش و گردش احوال و صور ازحال بحال و از شکل بشکل ازگوهر

(۱) در اصل بجای نبود، فقط «و» دارد،
(۲) اصل: حشم،
(۳) اصل و س: تعدّد،
(٤) اصل: بودی،

جسم خاستی در هرجسم یکسان بودی همچنانکه بجسم بودن یکسانند، پس
چون تعاقب (۱) صور واختلاف احوال دراجسام جامد نه چنانست که دراجسام
درخت و گیاه، و در اجسام جانور نه بران هنجار که در اجسام رُستنیها،
شكّ نماند خردمند را که آن نه از ذات جسم است، وجسم را ازخود نیست
92a آن (۲) جنبش و گردش، | وهرآنچه چیز را نه ازخود بُوَد ازجز خود بود، ٥
پس جسم را این حال ازجز جسم بود، وجزجسم نه جسم بود، وما آن چیزرا
که جز جسمست و ازو این حال بجسم آید بنام نفس خوانیم. و امّا سبب
نایافتن ونادیدن نفس کارگر و جنبانندهٔ جسم بحسّ، با آنکه جنبش جسم و
صورتهای متبدّل برجسم و جسم را همی بینیم، آنست که بحسّ اشکال وصور و
مقادیر و الوان جسم را توان یافت، وآنچه نه‌جسم بود شکل‌وصورت و مقدار ۱۰
ندارد، و نه الوان و کیفیّات جسمانی، و ازینست که اثر حیات و زندگی که
صفت ذات نفس‌است درجسم بچندین قوای مرتّب ازنفس با جسم نتوان نمود.
وامّا بیان‌وجود هریك ازاین قوّتها بدلایل وحجج، وچگونگی‌افعالشان
بشرح‌وتفصیل، برادران ما که درزمان پیشین بودند بدان ایستادگی نمودند،
ودرکتب بنوشتند، وقصد وآهنگ ما سوی آن معنی است که از کتب ایشان ۱۵
نمی‌توان یافت، و از پروردگار پراومیدیم که آسان کند برما نمودن آن، و
برادران ما را بیافتن آن و رسیدن بدان پیروز گرداند، و پس از یافتن برهمه
بپاید (۳) و نگه دارد، که اوست برآن توانا و از نهان درون خواهشگران
آگاه و دانا.

(۱) اصل: بعاقبت.
(۲) اصل: از.
(۳) تـ: بیایاند.

فصل ششم

در آگهی دادن از نفس مردم وحال وخاصیت ومرتبت او

بدانید برادران دانشجوی که مردم‌را بیرون ازین نفوس و قُوی[۱] چیزیست
از همه گرانمایه تر، و بگوهر شریفتر، و بپایهٔ وجود بلندتر، و نفس حسّی ِ
۵ حیوانی ونفس رویاننده وطبیعت جسمانی باهمهٔ خدم وحشم واعوانْ فرمان‌گزاران و
رسانندگانِ آثار اویند سوی یکدیگر، وآن چیز[۲] که ما در سخن پیشین
بدان اشارت کردیم، وازمعنی نام نفس مردم عبارت این بود، که اوست اصل و
حقیقت مردم که مردمیِ مردم بدانست، نوریست الهی بخود[۳] روشن، و
دیگر چیزها بوی روشن، و حال او بقیاس باشخاص[۴] مردم دو گونه است:
۱۰ در یك حال گویند بقوّت است، ودر یك[۵] حال گویند بفعلست، امّا نشان
آنکه بقوّت بُوَد آنست که شخص جزویِ مردم با او[۶] [از] چیزها آگه بُوَد
و ازو بی آگاهی و غافل، و نشان بفعل بودنش آنکه ازو آگه بود، وبخود 92b
روشن بودن[۷] از خود آگه بودنش است، و این خاصّیّت نخستین اوست،
و چیزها را روشن کردن دانستن و آگه بودن اوست ازچیزها، و این خاصّیّت
۱۵ دوم است لکن اثر خاصّیّت اوّل، واز برای این خاصّیّت شاید گفت که بقوّت

---

(۱) تـ و نـ اضافه دارد: که یاد کرده شد،
(۲) اصل: چیز را،
(۳) نسخ دیگر: خود،
(٤) نسخ دیگر: با اشخاص،
(٥) و در دیگر (هرسه نسخهٔ دیگر)،
(٦) تـ و نـ: باو،
(۷) تـ و نـ: بودن او.

است ، و از برای خاصیّت اوّل گویند بفعلست ، لکن چون چیزها بوی روشن شوند چیزها بوی تمام و بفعل باشند ، و تا او تمام و بفعل نبود آنچه ناتمام و بقوّت باشد ازو بفعل وتمامی نرسد .

ومادربیان روشن‌بودن بخود [و] روشن کردن دیگر چیزها را [گفتار] از سر گیریم . ۵

گوئیم : وجود را مراتب است از روی پیدائی و پوشیدگی : مرتبه‌ای بوَد که آن‌را امکان گویند ، وآن چیز را که درآن پایه بود ممکن ، و وجودِ ممکن پوشیده بود چون وجود مردم درنطفه ووجود جامه درپنبه ، که مردم را در نطفه موجود نگویند و نه جامه را درپنبه ، بلکه ممکن گویند از پوشیدگی وجودشان ، واین پایه فروتر بود در وجود ؛ وپایهٔ دیگر آنکه ازامکان پیداتر ۱۰ بود ، لکن جز او را ، [و] برخود پوشیده ، و چنین چیز را یابندگانش (۱) موجود گویند ، لکن آن چیزرا خود(۲) هیچ‌نام نتواند گفت ، واین وجود(۳) اجسام بود وقوّتها وطبایع جسمانی‌را ، که وجود ایشان اگراز امکان جدا نمود جز جسم‌را نمود ، نه جسم‌را و قُوی و طبایع جسم‌را ؛ و مرتبهٔ دیگر از وجود آنکه ازخود بخودآگه بود ، و دانش وآگهی ازانِ خودش باشد ، وهرآنچه ۱۵ دانشش بدُو پیوست ازانِ اوشد ، واین پایهٔ وجود عقل راست ، ونفس عاقله‌هم عبارت ازاین موجوداست ، لکن‌آنکه‌گویند که بقوّت بود، ودر اشخاص مردم نشانهای وی پیدا نمایند ، و چون باخرد پیوندد و با اویکی شود نام نفس ازو

(۱) اصل : یابندگان ،
(۲) ت ٓ و ب ٓ ، آن چیز خودرا ، ولی بهرحال درمعنی تغییری حاصل نمیشود ،
(۳) ت ٓ و ن ٓ : واین پایهٔ وجود، شاید اصل‌عبارت این بوده است که : واین پایهٔ وجود اجسام را بُوَد ، الخ ،

بیفتد وعقل خوانندش ، وبدانچه درپیش گفتیم که نور الهی است[۱] خود روشن و چیزها بوی روشن همین خواسته ایم ، و روشنی ، یافتن اوست خود را ، و این کمالِ وجوداست ، واین هر دومرتبهٔ دیگر ، اعنی امکان و وجودِ بی آگهی ، وجودِ ناقص بود .

۵ پس آگهی ودانستن ویافتنِ خودوجودِ عقلست ، ودیگر موجودات یافتهای عقل ، وعقل یکیست نه چیزهای بسیار | که همه عقل باشند ، بلکه عقل[۲] نهایت روشنی وجود است ومبدأ ومنشأ آن ، وازین است که شاید گفت بعضی اشخاص مردم را [که هریك را عاقل گویند][۳] که فلان شخص مستعدّاست ظهور اثر عقل را ، و دیگر کم ازُوست دراستعداد وشایستگی ، ودیگری را گویند غایتِ ۱۰ کمال اوراست ، و دیگری را گویند هیچ شایستگی ندارد و باوی هیچ سخن نتوان گفت ازسخنان عقلی ازآنکه نتواند دانست ، وچنین گفتارها چون صدق باوی بود ازان بود که منتهای کار آن نفوس شخصی دربینش[٤] یکیست ، لیکن از آن اشخاص بعضی بدان نهایت نزدیکتر باشند وبعضی دورتر .

93a

و نیز عقل که یکیست نه آن یکیست که او را پارها و اجزا باشد تا هر ۱۵ عاقلی را پاره‌ای برسد ، ونه نیز ازشخصی بشخصی نقل کند ویکچند درشخصی درنگ کند و پس بدیگری رود ، که اجزا وپارهاآن را تواند بود که مقداری دارد وجودش ، چون اجسام ، و عقل جسم نیست و مقدار ندارد ، و نه در جسم فرودآید تابمقدار جسم متقدّر شود چون الوان و کیفیّات دیگر ، ونه کار کند

(۱) نسخ دیگر : نوری الهی است ، یا : نوریست الهی ،

(۲) تَ افزوده است : بمعنی ،

(۳) این جمله درتَ و نَ و در روایت عربی کتاب هست ، امّا درنسخهٔ اصل نیست ،

(٤) اصل : بیش ،

درجسم بذات خود ، بلکه فروغیست پاینده بقیّومش جلّ جلاله ، و ازو فروغها خاسته یك از پس دیگر ، نخستین فروغش دوّم را بپای دارد ، و دوّم سیوّم ، وسوّم چهارم ، وآن نظراست ازخودبخود ، [و] روشن بودن(۱) خود مرخودرا .

و نفس عاقله را در اشخاصِ مردم دوقوّت است : یکی نظری ، نامش عقل نظری ، که بدان اشخاص دانا وآگاه باشند ؛ و دیگر قوّت عملی ، نام‌وی عقل عملی ، که اشخاص مردم بدین قوّت کارهای عقلی کنند ، از صنایع گونه گون نمودن درهمهٔ اسباب زیستن ، ازساختن خورشها وپوشیدنیها و گستردنیها ، وازین سبب اعمال‌وافعال مردم در کارسازی حیات خویش بافعال دیگرجانوران نماند . وعقل‌نظری فرمانْ خدای(۲) عقل‌عملیست ، وعقل عملی‌فرمان ده بر نفس‌حیوانی وجملهٔ اتباعش بر ترتیبی که نموده شد .

و امّا وجود نفس عاقله بفعل ، محتاج نیست ببرهانی و حجّتی که بدان پیدا شود ، ازآنکه پیدا کنندهٔ وجود نفس عاقله ، هم‌نفس عاقله بود ، وجز نفس عاقله نه روشن تواند کرد ، و نه بر وی روشن توان کرد ، که فایدهٔ برهان و حجّت دانستن خوداست ، و خود را جز بخود نتوان دانست ، و آن صفت نفس عاقله | و عقلست . بلی شاید بود که آثار نفس عاقله ، چون بقوّت باشد در مردم [93b] نه‌بفعل ، نفس عاقلهٔ بفعل عاقلهٔ بقوّت را ازقوّت بفعل رساند ، اعنی بخود رساند بحجّت وبرهان ، لکن چنین آثار ازاشخاصِ مردم درشخصی ازقوّت بفعل‌رسند که استعدادش قوّت تمام دارد ، ودر جستنِ کمالِ خود سخت کوش وشتاب آهنگ باشد ، و اورا صورت کمال نموده همی شودگه‌گه . پس ببرهان وحجّت اورا آسان بتوان نمود ، که جوینده همان چیز است که آن را همی جوید ، و

(۱) هرسه نسخهٔ دیگر : روشن نمودن ،
(۲) تـَ : فرمانده خدای ، نـَ : فرمانفرمای خدای ،

جستن اورا ازیافتن غافل می‌دارد، وامّا آنکه درین پایه نبود اورا بحجّت وبرهان بیدار نشاید کرد تا برخود واقف شود، بلکه نخست در شایسته کردنش باید کوشید، واندیشهٔ وی را در کار آوردن وگفتارهای یقینی را یاددادن، تافکر دران خوی نفسش گردد، چنانکه بعد ازین نموده شود درجای خویش، ان شاءالله.

۵ و نفس انسانی از نفس حیوانی جدائی ندارد در مردم، همچنانکه مردم بودن مردم از جانور بودنش جدا نیست، و جانور بودنش مردم بودنش بود، و در دیگر جانوران جانور بودن جدا گشت از مردم بودن، و ازینست که رتبت نفس حیوانی در مردم از رتبت دیگر جانوران بر گذشت، هم در قوّت ادراك خیالی و وهمی و هم درقوّت فعل وحرکت، که افعال وی حکمی بود،

۱۰ و ادراکش عقلی، وازینست که بیشترینِ مردمِ عاقل معانیِ نوعیِ عقلی، که اشخاصِ نوع بدان انباز باشند چون مردمی اشخاصِ مردم را، وهمچنین معانیِ جنسی، که انواع دران انباز باشند چون جانوری جملهٔ انواع جانور را، بدانند، هرچند غافل باشند ازآنکه همی دانند، وخبر ندارند که نوع نه‌آن شخص(۱) محسوس بود، با آنکه حکم کنند و بگویند که همهٔ بهائم وحشرات وطیور در

۱۵ جانور بودن یکی باشند، وهمهٔ اصناف مردم(۲) از عربیان وعجمیان وروم و هندوملوك ورعیّت درمردمی یکی‌اند. وسبب دانستنش وآگاه بودن ازحقیقتِ عقلیِ نوعی‌وجنسی، پیوستگی‌وطاعت داریِ نفسِ حیوانیِ مردم بود مرعقل‌را، وسبب غافل(۳) بودنش از تجرّد و وحدتِ نوع ازاشخاصِ محسوس آنکه دانش نه خاصّیّت جانور بودنست وحیات، بلکه خاصّیّت خرداست؛ | وخرد درجانور 94a

(۱) اصل: بذان شخصی،

(۲) اصل: مردم را،

(۳) اصل: عاقل،

بقوّت بود ، وجانوری بفعل ، اگرچه جانوری فروغ عقلست .

ومعنی عقل بقوّت آنست که داند وآگاه بود ، و آگاهی ندارد و نداند که آگاهست ودانا ، ازآنکه نه بخود میداند؛ ومعنی عقل بفعل آنکه داند، و آگاهی دارد که آگاه و داناست ، از آنکه بخود داناست . و هرچه نه بخود داند دانسته را بیرون ازخود پندارد ، وآنچه بخود داند دانسته را ازخود جدا نداند . و یابندگی مردم ازین جهت بدو بخش بود : یکی بآلت جسمانی ، از آن روی که جانوراست ، تالاجرم خودرا نداند ، چه آلتی نبود دانستنِ خودرا ؛ و دیگر بخش یابندگی بخرد ، ازآن روی که بندهٔ فرمان بود عقل را ، وازین جهت ازیافتنِ نه بآلتِ حس وخیال بی بهره نماند ، و با هرطرف که پیوندش زیادت بود خاصّیّت آن طرف دُرو پیداتر ، اگر بجسم گراید نظر وآگهیش ضعیف بود ، واعمال و افعالِ حیوانی قوی ، و اگر پیوند باعقل سخت تر افتد نظرو آگهی غالب بود ، واعمال وحرکات حیوانی مغلوب . ونسبت بُعد میان نظر و عمل چون نسبت بُعد میان اندیشهٔ دبیراست وحرکت انگشتش بگاهِ نوشتن، چه صورمعانی(۱) درنفس دبیر باشد ، وباندیشه بیك یك بازمی‌نگرد ، و ازاندیشه بحافظه آید، وخیال آن را بصورت رقوم بنگارد، وقوّت روح‌حیوانی را بفرماید تا عضلهٔ انگشت را در جنبش آرد بواسطهٔ قوّت غاذیه(۲) که مدبّر و مرتّبِ کارِ اجسادِ جملهٔ حیوانات اوست ، و انگشت حرکت‌کند تا رقوم کتبت در وجودآیند ، که مثالات معانی وصور بوند . ونسبت رتبت قوّت نظر ودانائی با رتبت قوّت عمل و کارگری همین نسبت بود که در مثال نموده شد .

ای برادران حقیقتی بکوشید در فهم معانی این سخنان که از ما بشما

(۱) تَ و نَ : صور ومعانی ، وشاید صواب این باشد ،
(۲) تَ : قوّت جاذبه ،

رسید ، ودر نگه داشتن آن معانیِ فهم کرده ، و در یاد کردن دم بدم پس از نگه
داشتن ، تامعانی یافتهٔ نگه داشتهٔ یاد کرده حاضر و مشاهد بود بردوام ، کـه
هر آنچه ما بدین سخنان باشما راندیم همه صفت ذات وحال گوهر نفس شماست ،
و گر شما آن را فهم نتوانید کرد پس ذات و گوهر شما را درحجاب کرده‌اند ،
• و اگر فهم کنید و باز فراموش کنید خودرا یافته‌اید و باز گم کرده ، و نا بینا
گشته‌اید | پس از آنکه بینا شدید ، و اگر نگه داشتید لکن یادنکردید ثمرهٔ 94b
دانستنش نبردید ، و برِ کوشش در اندوختن آن نخوردید . و همگی وثوق و
استظهار بعصمت الهیست ، که پس ازهدایت پرهیز دهد ازضلالات ونگه دارد ،
بمنّه وفضله .

١٠ گشایش [درِ] دوم

دربیان آنچه بدان جدا شد مردم از جز مردم
[و آن یك فصل است(١)]

بدان ای بجان دانش‌را خواستار و خرد را خریدار ، که این مردم ، کـه
حقیقت وی را ، که بدان مردمست ، شناختی ، وقوّتهای او [و] افعالش ومحلّ
١٥ افعال قوّتهای او ، وپیدائی اثرهای نفوس اُزو ، ازغذا وفزایش وحسّ وآگهی
بخیال و وهم وآلات وجنبش بخواست ، چون درخاصیّت خویش بحدّ کمال رسد
بمبدأی که ازُو آمد وجودش باز گشت ، وآمدن ورفتن از مبدأ وباز گشتنش
بدان نه بحرکت جسمانی واز مکانی بمکانی گردیدن بود ، بلکه سیر وحرکتی
بود روحانی ، نامش فکر ، ومبادی وجودش ، هم آنچه بدو نزدیکتر وهم آنچه
٢٠ دورتر ، مراحل اند اورا ومنازل ، واز آن مراحلْ [بعضی] جسمانی اند وبعضی

(١) جملهٔ بین دوقلاّب فقط در نَ و تَ موجود است ،

روحانی ، وبه فکر برهمه توان گذشت .

پس هرجویندهٔ کمال ، چون برسیر دل نهاد ، نخست بر منازل و مراحل جسمانی گذر کند ، که در بدو وجود جسمش برآن گذشت ، و بنگرد تا مایهٔ تنش چیست که ازان نشو وفزونی همی یافت ، وچون نیك بجوید چیزی نیابد جز نطفهٔ پدر ومادر نخست ، وغذا که باوی همی پیوست بتدریج . وچون درست شد اورا که جسدش ازاین مبدأ پیدا شد که بنظر و سیر فکر بدان رسید یك مرحله را ازمراحل راه بُرید ؛ پس بنگرد تامبدأ ومایهٔ نطفه چه چیز بود ، و جز غذای پدر و مادر نیابد ، و چون بنگرد تامایهٔ جسم غذائی چه بود جز جسم نباتی یاحیوانی نیابد ، ومایهٔ اجسام نباتی و حیوانی‌را جز اجسام عنصری نتوان(۱) یافت ، ومایهٔ اجسام عنصری را جسم مطلق بیند ، که بیرون ازصورتِ چندی صورتی دیگر با وی نبود ، و چون مایهٔ جسم مطلق‌را بکوشش تمام بجوید چیزی‌را یابد که چندی ومقدار ازانِ او بود ، و نخست او بُوَد ، وپس مقدار درُو تواند بود ؛ و چون بسیر فکری بدین پایه برسید بیابان اجسام را قطع کرد ، و در هریك مرحله که رسید تاآهنگ مرحلهٔ دیگر داشت | با(۲) خود ندید و بدان نپرداخت تا که همه را باز پس گذاشت ، و بدان مرحله(۳) رسید که جسم ازان پیدا شد ، آنکه بخود باز تواند نگرید بی آمیختگی باجسم ، ازآنکه بجائی رسید وبچیزی که نه جسم است وازو جسم تواند بود، وتا او نه جسم نباشد بدانچه نه جسم بود نرسد . و بداند که پیش از قطع این مراحل ، هم او بود وهم نه جسم بود ، وآگاه ازمنزل اوّل همانست که ازمنزل

(۱) تـ و نـ : نتواند ،

(۲) اصل : یا ،

(۳) هرسه نسخهٔ دیگر : بدان سرحدّ ،

آخر آگاهست ، وچون او نه جسم بود راه وی وروش وسیرش هم نه جسمانی
بود ، پس بجستن(۱) مبدأ خود که روحانیست پردازد ، که یا ازنطفهٔ جسمانی
موجود شد یا از گوهر غذا ، یا از اجسام عناصر ، یا ازجسم مطلق ، یا ازمایهٔ
جسم مطلق . و زود روشن گردد برُو که آنچه مرده وبی حرکت وبی خبر و
۵ بی آگاهی بود و بدوزنده و جنبنده وبا خبر شود سبب وجود او نتواند بود ،
که بخود زنده وجنباننده وبخود آگاهو باخبربود، که ازمرده زنده نخیزد، واز
بی‌خبرآگه نزاید، ونفس‌زنده سزاتر به‌مبدأو سبب بودنِ جسمِ‌مرده ، که جسم
مرده بمبدأ وسبب بودنِ نفس‌زنده ، ازآنکه هستی جسم بنفس روشن گردد و
نفس‌را روشن گردد، پس‌نفس‌است روشن کنندهٔ وجود جسم ، وهرآنچه‌وجود
۱۰ دیگری ازُو روشن گردد (سبب وجودِ روشن کنندهٔ وجود خود نبود و) (۲)
آن چیز ازو روشن تر بود ، که چیز بدانچه ازو پوشیده تر بود پیدا و روشن
نگردد .

وازسخن گذشته درفتح‌اوّل دانسته شدکه فروتر پایه‌ازمراتب‌وجودْ وجودِ
امکانیست، ومعنی لفظ امکان شاید بودنست ، و فروتری این پایه از پوشیدگی و
۱۵ ناپیدائی اوست ، و برتر از این پایه وجود جسمانیست که اگر [چه] برجسم
پوشیده است برجز جسم که نفس [است] پیداست ، وازاین پایه برترو شریفتر
وجود نفسانی و(۳) روحانیست در روشنی‌و پیدائی ، از آنکه وجود جسم بدو

---

(۱) تـ : بنخستین ،

(۲) جملهٔ میان دو کمان در بـ و نـ نیستو در تحریر عربی هم چیزی معادل آن نیست ، و عبارت هم چندان درست بنظر نمیرسد ، شاید در اصل چنین بوده است که : و هرآنچه از وجود دیگری روشن گردد سببِ . . . ،

(۳) اصل : نفسانی در ،

و مر اورا روشن گردد ، وازان برتر وجود عقلیست(۱) که وجود نفس بعقل روشن گردد ، [و] وجود عقلی از همهٔ مراتب برترو شریفتر و پاینده تراست ، و وجود عقلی آگهی و دانش بود ، وبدانش وجود نفسانی روشنست ، پس وجود نفس بعقل باشد ، |و روشن کردنِ عقل وجود نفس را بعالِمی رسانیدن نفس (95b) است ، وهمچنین روشن کردن نفس وجود جسم را بمعلومی رسانیدن نفس بود جسم‌را از نامعلومی ، و این‌است معنی سخن ما که جسم را وجود از نفس روشن است ، و مر نفس‌را روشنست نه جسم را . و چون جسم ازپوشیدگی و نامعلومی بنفس روشن و معلوم بود پس نفس بروشنی و معلومی سابق بود برجسم ، و چون نفس بعقل روشن کننده و عالم باشد پس عقل بروشن کنندگی و عالمی سابق بود برنفس ، پس نفس پیشی دارد برمادّهٔ جسمانی وجملهٔ اصناف اجسام ، وعقل مبدأ نفس باشد ، ونفس مبدأ گوهر مادّی ، وگوهر مادّی مایهٔ جسم . وجسم مایهٔ عناصر ، وعناصر مایهٔ اجسام مرکّب ، وجسم مرکّب مایهٔ جسم روینده ، وجسم روینده مایهٔ جسم زنده ، وجسم زنده مایهٔ جسم یابنده و گوینده . وچون بدین مراتب و مراحل ، باز گردید بامبدأ(۲) خود که عقلست ، بمعاد خود رسید ، [و] وجود نفسانیش برخاست ، چه نادانی چون بدانائی رسد نادانی باطل گردد ، و چون عقل بُوَد عقل از مبدأ(۳) خود گسسته نباشد ، که عقل فروغ ذاتست و فروغ از فروزنده باز نگسلد .

پس بدان ای برادر ازاین سخنان که خاصّیّت گوهر مردم ، که او بدان مردم بود ، آن چیزاست که بدان خودرا ازجسد خود جدا کرد ، وبدان انواع

(۱) اصل : عقلست ،

(۲) بˉ و نˉ ؛ تابمبدأ ،

(۳) بˉ و تˉ : مبدع ، نˉ هم قبلاً مبدع داشته که آن را تصحیح وبدل به مبدأ کرده اند ،

موجودات را از روحانی و جسمانی و جنبانندگان و جنبندگان و زنده و بی جان
ازیکدیگر[جدا کرد] جدا کردنی روحانی وعقلی، پس بجدا کردن او چیزهارا
از همه چیزها جداست ، جدائی روحانی عقلی حقیقی . تمام شد این سخن
بتأیید الهی والطاف نامتناهی .

گشایش [در] سوم

دربیان مراتب خاصیت مردم میان دوطرف نقصان و کمال ، و آن چهار فصلست

فصل اوّل

بدانید ای برادران گرامی که اشخاص مردم بدان فزون آمدند بشرف و
۱۰ کرامت براشخاص دیگر زندگان که ایشان را آنچه دیگران دارند از هنرها و
خاصیّت ها ، از حرکت ارادی و یابندگی حسّی وخیالی و وهمی ، همه بُوَد ،
وفزون ازآن همه خواصّ انسانی . وهمچنین اشخاص جانوران و زندگان بدان
برتراند | ازرستنیها جمله که خواصّ رستنیهاشان بُوَد وبقوّتهای حسّی وخیالی و 96a
شهوت ازایشان فزونند ، و فزونی و تفاوتی که در نظر عقلی بدان التفاتی رود ،
۱۰ [و] در شمار آید میان این اشخاص جسمانی ، فزونی و تفاوت آن ارواح بود
که اجسادشان بدان بپایند(۱) ، نه ببزرگی جسم ایشان و خردیش و سختی و
سستی و لطافت و کثافتش . و افزونی ایشان‌را بریکدیگر بصفای گوهر و پاکی
اصل ولطافت ذاتست ، و کمی ونقصان از یکدیگر به تیرگی جوهر و آلودگی
اصل و کثافت ذات . وهر نوعی را ازاجساد روحیست درخور او که تمامی آن

(۱) ب و ت و ن : بفزونی وتفاوت ارواح آن اجساد بود . اما ت جمله را بهردوصورت درمتن دنبال یکدیگر آورده است .

جسد بدان روح بود، و فزون ترین[1] ارواح بصفا و پاکی ولطافت، ارواح اجسادِ مردمند، ایستاده بکارسازی وتدبیر و ترتیبِ آن اجساد، پس روح اجساد حیوانات دیگر، پس روح اجساد[2] نباتی، پس طبیعت جسمانی. وناقص‌ترین همهٔ ارواح[3] طبیعتست، وازهمه تیره تر وآلوده تر و کثیف تر.

و کمال اجساد[4] ارواح اند، و از صفای ارواح کمال اجساد روشن تر ۵ نماید، وروحِ جسمِ مردم‌را ارواح بسیار تابع‌وفرمان برند، هریك ازان کمالِ جسمی که بوی تعلّق دارد، چون روح حسّی که کمال آلات حسّ در وی نموده شود، وموافقت موافق آن آلات جسمانی، ومخالفت مخالفشان، وقوّتهای یابندهٔ درونی ازتن[5]، و قوّتهای عقلی عملی. وروح حیوانی ازو فروتر بصفا وبخدم روحانی کمتر. وروح نباتی ازهردو ناقص‌تر، ودر جسد هریك کمالو ۱۰ نقصانش پیدا گردد.

امّا اجساد انسانی را روحیست یابنده بآلات حسّی، وروحیست یابندهٔ[6] درونی‌که قوّت خیال و وهم خوانند، وروحی خواهنده وجوینده، و روحی‌که بدان ازجائی بجائی شود، وروحی که مایهٔ غذا را بجای خود رساند[7].

و روح اجسادِ نباتی را کار جنبانیدن غذا بود بجذب و نقل آن بجملهٔ ۱۵ جسم.

---

(۱) اصل: فزونی برین،
(۲) اصل: اجسام،
(۳) ارواح در نسخ دیگر نیست،
(٤) اجساد برطبق نٓ است، نسخ دیگر: اجسام،
(٥) معنی‌این کلمه واضح نیست، درتحریر عربی آمده‌است: والقوی‌المدرکة الباطنة الحیوانیّة،
(٦) اصل: یابنده و،
(۷) در نسخهٔ عربی اضافه دارد که: والروح الحیوانیّة اقلّ من ذلك،

وروح طبیعی جسمانی از این جمله آسوده استو خالی، هم [از] ارواح یابنده و هم ارواح جنباننده، که هیچ ننماید، نه موافق تا جسم را سوی وی جنباند، و نه مخالف تاجسم را ازوی دور گرداند، که اگر جسم را بطبع خود | که روحست(۱) باز گذارند هیچ نجنبد از جائی بجائی چون جانور، و نه بزرگ 96b
۵ شود و نه خُرد گردد چون رستنیها، و نه از کیفی به کیفی چون متغیّرات و مستحیلات، که ازحال بحال گردند، و نه درنهاد خود حرکت کند چون فلك، مگر که حالی دیگر دروآید ازچیزی جزجسم، که طبیعت جسم باوی نتواند کوشیدن، وبناچار مطیع وی شود، تاآنگه که آن حال سرآید، وآن قوّت غریب ازو باز گردد، چون سنگ آرمیده برجای بحکم طبیعت خویش، که
۱۰ قوّت چیزی برون ازو بوی رسد و او را [ازجای خود] برسوی هوا جنباند، وطبیعت سنگ چون با اونتابد مطیع شود تا که آن قوّت برسد [و] از وی باز گسلد، پس طبع سنگ برکار آید، و سنگ را سوی آرام جای وی باز آرد.

و طبیعت آمیخته ترین ارواحست با جسم، و روح نامیه از طبیعت
۱۵ صافی‌تر است و از جسم جداتر اندکی، وهمیشه در پروردن آلت خود بود، و جسمی دیگر را با وی همی‌آمیزد، وروح حیوانی از نباتی صافی‌تر، وجسدش بوی جُنبد، وبوی یابد موافق وناموافق خودرا وازوآگه شود، [ونه همیشه(۲) بکارسازی و تدبیر جسد حیوان مشغول بود چون نفس رویاننده (۳)](۴)، و

(۱) تـ: که روح اوست، نـ: که ارواح اوست،
(۲) بـ: وهمیشه،
(۳) نـ: روینده،
(٤) جملهٔ بین دوقلاّب در نسخهٔ اصل نیست، ولی در متن تـ وبـ، و درحاشیهٔ نـ مضبوطست باکمی اختلاف،

روح حسّی نه همیشه در تن (۱) کار کند چون نفس غاذیه و روح رویانده ، بلکه بحکم ارادت و خواستاری کارگر بود ، که قوّت محرّکهٔ مکانی نه بر دوامْ تن جانور را از جائی بجائی می برد ، بلکه بوقتِ خواهش و ارادت جنبانـد ، و همچنین مدرکهٔ حواسّ نه پیوسته می‌بیند و می‌شنود و می‌بوید و می‌چشد و می‌بساید ، بلکه وقت وقت (۲) که محسوس در پیش آید . و روح انسانی از ۵ هر دو صافی‌تر و از موافق و نا موافق نا رسیده بتن آگه گردد ، و هر روحی ازاین ارواح آنکه تمام گردد که هرآنچه شاید بود اورا باشدش ازخاصّیّت و هنر . اکنون مراتب نقصان خاصّیّت مردم‌را پیدا کنیم بتوفیق پروردگار .

فصل دوم

در آنکه ناقص از مردم بر چند قسم باشد ۱۰

آگاه باش که کمال مردم یك غایتست ، که دران کثرت نتواند بود از هیچ روی ، تا درو قسمتِ مراتب ممکن گردد و آن اقسام را بر توان شمرد ، و از مردم هرآنکه بدان غایت رسد تمامو بکمال بُوَد ، | و هرآنکه فرودِ آن 97a غایتْ ناقص . لکن ناقصان را اختلاف بسیاراست ، چه هر ناقص که کوشنده است سوی کمال پسندیده بود ، وهرآنکه بر نقصان ایستاده‌است یا آهنگ فروتری ۱۵ دارد نا شایست و نا پسندیده . اما ناقصانِ نا ستوده (۳) اصنافند و اقسام ، که‌از آن جمله باشد که جملهٔ قوّتهای او ، انسانی و نباتی و حیوانی ، سستی دارند ، نه‌قوّتِ عقل نظری اثر بینائی بصیرت دارد ، و نه قوّت عقل عملی کارکردی‌خوب نماید ، و نه‌قوّت غضب و حمیّت بهنگام دید وشنید حرکات و کلمات خشم انگیز اورا تافته کند ، و نه‌قوّتِ شهوانی‌و بهیمی اورا بتوشهٔ خورش‌و پوشش‌ساختن و

(۱) اصل : درین ،

(۲) ت : بوقت وقت ،

(۳) اصل ، نقصان ناستوده ، سه نسخهٔ دیگر : ناقص نا پسندیده ،

جفت گرفتن آرزومند گرداند ، و چنین مردم در خاصیّت از حدّ رستنیها بسی برنگذرد . و باشد که قوّت شهوت بهیمی قوی ترافتدش ، تا بیشترین اوقات بخواب و خورد و ساختن خورش خرج شوند ، و چنین مردم نه بسی فزونتر از بهایم بود درخاصیّت ، بلکه بدان مایه‌ای(۱) فزونی داردکه اسباب آن کاررا تواند اندیشیدن وانداختن ازپیش باخود. وازمردم بُوَدکه قوّت خشمش برهمهٔ قوّتها غالب افتد وآتش خشمش باندك شغبی(۲) فروزان شود ، وکار وی کوشش و کشش بود ، وگفتارش خصومت انگیزد ودشنام ، واندیشه‌اش درآزارو(۳) گزندو خراش ، و چنین مردم ازسباع و درندگان حیوانات جدائی بصورت انسانی(٤) دارد ، وبسگالش اسباب عداوت وکینه کشیدن(٥). وباشدکه هردوقوّت حیوانیش ازسبعی و بهیمی برقوّت مردمیش فرمان ده باشند ومسخّر خوی وطبع خودش دارند ، تازان اخلاق بد و اعمال زشت بزایند ، وچنین مردم‌را اگرنفس بهیمی شهوانی کارگر تر افتد آزو حرص برجذب اموال‌و ذخایر ، و شَرَه برآن ، و طمع بچیز دیگران ، وبخل برآنچه خود دارد ، وفریب وخیانت وچاپلوسی و دزدی ، ازو ظاهر بود ؛ و اگر نفس سبعی قوی تر بُودَ چنین مردم متکبّر و فزونی‌طلب‌و متطاول باشد ، وکینه‌ورو ستیزه کار و کشنده وکوشنده وناباك و دشمن اندوزو تباهی جوی . و چنین مردم کـه قوّت مردمیش مسخّر و مطیع قوّتهای سبعی‌و بهیمی باشد ازشمار شیاطین | پیدا شمرند ، نامشان‌شیاطین‌انس ، 97b

(۱) تـ : بدان پایه ،

(۲) نسخ دیگر : باندك سعی ،

(۳) اصل : درآرزو و ،

(٤) اصل و بـ : جسمانی ،

(٥) تـ وحاشیهٔ نـ اضافه دارد : «فزونی دارد» ، وشاید این لازم باشد ،

و نفوسشان از شمارِ شیاطین جنّ اعنی شیاطین نا پیدا، که شیاطین پیدا بایشان
کارگر و مستظهر و مدد یاب گردند؛ و راندگان و تباهکاران و اهل نفرین و
گمراهان و باغیان و طاغیان و سرکشانِ از فرمان حقّ و راه صواب و هنجار
یقین جمله از امّت وسپاه چنین شیاطین اند، و زیان و گزندشان برخود وهمکاران
بیش رسد که بر دیگران، لابل که شایستگان مرتبهٔ برین و جویندگان منزل ۵
اقصی را مشاهدهٔ کردار نا خوب و اخلاق زشت و سیرت معیوب و کوته نظری و
فرومایگی گوهر چنین شیاطین سودمند بود، ازانکه طبایع ایشان را نفرت و
گریز وپرهیزاززشتیها بیفزاید، وآهنگ سیرشان سوی معاد قوی‌تر گردد، و
از سرای تغیّر و فساد و منزل زوال و فنا باز بریدن و باز گشتنِ[1] بکلّی و
باچشمهٔ بقای جاودان پیوستن آسانتر شود، و لنعمَ دارُ المتّقین[2]. ۱۰

فصل سوم

در مراتب ناقصان پسندیده

بشنوای شنوندهٔ امیدوار که از مردم آنکه بوی امید بهی توان داشت
آنست که خاصّیّت مردمیش برخواصّ سبعی و بهیمی فرمان‌ده و مستولی بود، و
از هیچ روی قوّتهائی که فرودِ قوّت خردند در رتبتِ وجود، از قوّتِ خرد و ۱۵
طاعت فرمانش [روی] نتابند، و کارشان بحکم این قوّت بود و باندازه‌ای که
او نهد، و او برهمه محیط وبکار دارندهٔ همه درپیدا کردن آثار خوبیهایِ خرد، و
همه‌را بنور خویش رخشان و بصفای خود صافی و بروح خود زنده دارد و پاك و
زدوده از زنگ طبیعت. پس از اشخاص مردم این قسم از ناقصان پسندیده

(۱) تـ : بازگستن، وشاید صواب همین باشد،
(۲) اصل : المستقیم،

باشد، که بهرهٔ او از نفس عاقله قوّت عقل عملی بود وقوّت خرد کارگرش مطیع
قوّت خرد بینا باشد، و جسدش بفرمان عقل بجنبد در اظهار آثـار او بعمل و
صنعت، تا کار تعیّش مردم بدان عملها بسامان باشد، و پیشه‌وران و کارگران
از بنا کار و چوب کار و آهن کار و بافنده و دوزنده و مانند این همه از امّت و
۵ لشکرِ عقلِ عملی‌اند. وصنفی‌دیگر باشد که بهرهٔشان تمامتر و کارشان | شریفتر و 98a
عملشان لطیفتر ازانِ اهلِ مرتبهٔ پیشین بود، و کارشان نه برحرکت آلات جسمانی
دراعمال مقصور آید، بلکه آثار عقل‌را در اخلاق و قوّتهای حیوانی بکار برند و
خویهای حیوانی‌را بدان آراسته و پیراسته دارند، واز آن اخلاق، که برشمرده شد
درفصل گذشته از ناقصان ناستوده، طبیعت وقوّتِ خودرا پاك و زدوده و پالوده
۱۰ خواهند، ــ ازعداوت وتکبّروکینه و لجاج، وازحرص و شَرَه وطمع و بخل،
وازمکروفریب ونفاق وتلبیس ودغل وخیانت ودیگرخویها، که طایفهٔ ستمکاران و
اهل فسق و بی‌سپاسان و کفّار بدان گروند، ــ چون زُهّاد مردم وعبّاد، واهل
کوشش‌وروش‌در کارهای‌خیرو راههای صواب، ونیکوکاران وفرهنگ‌جویان، و
آنکه بحقّ و پروردگار خود نیکوگمان بود، ودرهمهٔ حالات و اعمال آرزوی
۱۵ او [بر] قربت و وصول و مصیر بامبدعِ ارواح وآفرینندهٔ اجسام، عظم شانه و
عَزّ سلطانه، قرار گیرد، و ازان اعراض ننماید. چنین مردم در شمار ابرار و
اخیار باشد. و از مردم باشد کـه رتبت خاصّیّت مردمیش از رتبتِ اهل قوّت
[عقل عملی برتری جوید، بعدازآنکه هنرهای اهل این‌مرتبه دارد، ودرصنف
اهل قوّت] عقل نظری آید، و علم یقین و بینشِ درست خواهد، و بشنیدها
۲۰ خرسند نتواند شد، و فکرونظر برقوّتهای فروتر غالب بود، وفنون علوم‌را که
نامشان بوی رسد بجویدو بیندوزد. وعلمای علوم ریاضی ازهندسه وعلم هیأت
عالم وعلم‌عدد وعلوم منطقی‌و علم طبیعت وعلم الهی ازاین‌طایفه باشند، وبدین

یقینیّات جستن و اندوختن، باز رستن از بند زندان کون و فساد [و تغیّر و زوال] خواهند، و از زمرهٔ خواصّ و برگزیدگان اند. و پس از این رتبت پایه ایست ازین برتر که درفصل چهارم یاد کرده شود، ان‌شاءالله.

فصل چهارم

در ذکر مرتبهٔ اقصی که اخیار و ابرار راست درعمل و[1] خلق وعلم ۵

بشنوید و هوش دارید، ای هوشیاران و بیداران از خواب بی‌خودی و بازرستگان ازبندِ بی‌دانشی، که زبرِ[2] این منازل ومراتب ومقامات عملی و نظری پایه‌ایست و مرتبه‌ای سوی منتهای موجودات، و آرامجای جاودانی که بدان پایه نرسد | مگر آنکه روحش بفروغ روح مقدّس ونورالهی فروزان شد، 98b

۱۰ وگوهر شخصیِ و ذات جزویش باستیلاو غلبت نورکلّی الهی گم گشت، گم‌گشتن فروغ چراغ ضعیف درآفتاب چشمه و[3]قطرهٔ آب دریادردریا، که با آفتاب و دریا یکی شوند، و حالی که بدان جدا نمودندی ازآفتاب و دریا برایشان نماند، وایشان آفتابند ودریا، وآفتابو دریا ایشان. و نفسی‌را که بدین پایه رسید هیچ کلّی بروی محیط نبود فرودِ او، چون احاطت معنی کلّیِ مردم

۱۵ براشخاصِ مردم، واحاطت معنی‌کلّی جانور براشخاص‌جانور، واحاطت معنی کلّی جوهربرهمهٔ اجسام جانوروبی‌جان، واحاطت معنی موجود برهمهٔ جواهرو اعراض، بلکه حقیقت وی در حقیقت هیچ جنس‌و نوع نگنجد، و خود بُوَد حاضرِ خود، و خود باشد دیده و بیننده [و بینش خود]، و به بینشِ غالبْ فرودِ خودرا همسان خود کند، چون‌آتش‌که بدانچه رسدآتش‌کند، واینست

(۱) اصل: در حلم و،

(۲) اصل: برتر،

(۳) ت¯ و ن¯: درآفتاب و چشمه و ـ ب¯: درچشمهٔ آفتاب و،

منتهٰی وغایتِ همهٔ نهایات و غایات.

واما بروجود این منتهٰی و غایت اگرحجّتی و برهانی جسته شود نتوان نمود، که چشمهٔ روشنیِ براهین ازاین پایه روان بود، و ازُو زاید، نه او از حجّت وبرهان زاید، ازآنکه برهان از قضایا ومقدّماتِ صادقه فراهم آید، و روشنیِ صدقِ مقدّماتِ برهان از قضایای أوّلی بود، و قضیّهٔ أوّلی از صفتی و موصوفی مرکّب (۱) باشد، و هرصفت و موصوف از معانی و حقایقِ بسیطِ نوعی و جنسی ترکیب یابند، و حقایقِ بسیطِ جنسی و نوعی بجنسِ اعلیٰ و موجودِمطلق سرآیند، وموجود مطلق مبدأ همهٔ موجودات، وهمه بوی موجود، پس وجود وی را ببرهان جستنْ فروغ و تابشِ آفتابْ جستن بود بچراغ، که همهٔ دانستنیها بدانستگی او توان دانست و او بخود دانسته و داننده، چه اوست وجود، و پیش از وجود موجودی نبود تا بوی وجود موجود بود، و گفتار صاحب مقامات معراج، علیه الصّلاة والسّلام، چون درجاتِ روش را پسِ پشت کرد و بنهایت خود رسید و با مبدأ موجودات نزدیك شد، گفت: لَاأُحْصِي ثَناءً علَيْكَ أَنتَ کَما أَثْنَيْتَ علی نَفْسِكَ، این حال خواستست مگر، یعنی، نه منم که ترا دانستم تا ترا ستایم، تؤی دانا و شناسا و ستایندهٔ خود چنانکه باید شناخت و ستود. 99a

پس بدان که نزدیکی نزدیکان بحقّ مطلق تعالیٰ جَدّه براندازهٔ شناخت و دانستنشان بود، و رسیدنشان بدو محیط بودن علم اوست بعلمشان، و گم شدن شناخت و دانش ایشان در دانش او، تا بذات او ذات باشند، و بشنوائی او شنوا، (۲) و ببینائی او بینا، و بروح او زنده، و بارادت او مرید، بی ذات و

(۱) تَ و نَ: مؤلف،

(۲) در تَ و نَ افزوده شده است: و بدانائی او دانا،

صفات و شناختِ جزوی ، بلکه شناسای کلّ بکلّ و دانای ذات [بذات] و
بینای گوهر بگوهر ، ذلك هو الفوز العظیم و الفضل الجسیم .

گشایش [در] چهارم

در بیان اسباب یاری دهنده خاصیت مردم را بر رسیدن بکمال
[و آن یك فصل است] ۵

سخنانی که رفت در فصول گشایشهای پیش اگر آن را شما برادران ، بنیوشنده
گوش و یابنده هوش پیش باز شوید ، از فایده و(۱) نفع آن سخنان مایه‌ای بردارید
که بسخنِ این فصولِ دیگر حاجت نیفتد شما را ، که بنشان آنها بپنهانِ آنها
توان برسید ، لکن چنان دوستر داشتم که بنیاد مقصودی که بدان سخن فگنده
شد بدین سخنِ دیگر محکم کنیم ، و قاعده اش را پایندهٔ جاودانی گردانیم ، ۱۰
[که] این سخنان یکدیگر را مدد کننده و یاری دهنده‌اند . پس نیك شنوید ای
یاران و کاربندید ای هشیاران ، سخنی را که دلیل فکر و چراغ راه شماست
سوی طبیعت تمام و کمال خاصّیّت .

اکنون گوئیم هیچ چیز قوّت نگیرد مگر از همسان و همجنس خویش ،
و سستی نیارد مگر از مخالف و ضدّ خویش ، و بر صدق این گفتار جملهٔ موجودات ۱۵
گواهی دهند ، هم مطبوع و(۲) هم معقول ، که آتش از آتش بنیرو شود و بر کار
خویش تواناتر گردد ، و تر از تر فزونی گیرد ، و خشك از خشك ، و جسم
از جسم بزرگتر گردد ، و جان از جان لطیف تر شود ، و همچنین جملهٔ موجودات
دیگر ، و خردمندان را در صدق این سخن گمان خلاف نیفتد . پس بنگرید و
براندیشید تا گوهرِ شما بهنگام کمال از کدام گوهر است ، و در موجودات ۲۰

(۱) اصل : فایدهٔ ،
(۲) در نسخهٔ تَ و نَ افزوده شده است : هم مختارو ،

از کدام بخش است ، تا پس شاید دانست که همسان وهم طبع ومانند او که ازو نیرو گیرد چیست ، تا آن‌را حاصل کنید . واز سخن گذشته روشن شدکه نفس مردم از بخش کدام موجوداتست ، جسمانی یا روحانی . 99b

و جسمانی آنست که وجودش باندازه بود ، و اندازهٔ وجودش طولست و عرض‌وعمق ، وبسبب این سه اندازه جسم‌را شش جهت تواند بودهراندازه‌ای‌را دوجهت مقابل ، چون بالا و زیر ، و پیش و پس ، و یمین و یسار . و اجسام بسیط‌اند ومرکّب ، بسیط را همهٔ اجزاء مانند هم ، ومرکّب را مختلف ؛ بسیط چون جرم سپهرواجسام عنصری ، ومرکّب چون اجسام معدنی و نباتی‌وحیوانی.

و امّا روحانی : طبیعت و نفس ، و نفس : جنبانندہ و یابنده ، و یابنده : بآلت و بی آلت ، و یابندهٔ بی‌آلت انتهای روحانیّات [بود] ، که یابندهٔ بی‌آلت بخود یابد خود را و جز خود را ، و ازین توان دانست (۱) که آنچه نه بخود یابنده بوَد خود را نیابد که بجز خود خود را نتوان یافت ، و یابندهٔ نه بخود بیابندهٔ بخود نماند ، و نا یابندهٔ نه بآلت و نه بی آلت به یابندهٔ بی‌آلت نماند ، و جسم بروح نماند ، و نه جهل بعلم ، و نه زوال به ثبات ، و نه مرگ بحیات ، و نه مرده بزنده . و درستست که چیز ازمانندش نیرو گیرد وازمخالف (۲) سستی یابد ، پس یابنده را از نا یابنده قوّت نیفزاید . پس هر آنچه ازو شایستگی ادراك خیزد ، یا ادراك ، آنست یاور نفس و رسانندهٔ او بکمال .

امّافزایندهٔ استعدادوشایستگیِ ادراك :هرآنچه‌نفس را ازمیل بچیزهای تباهی پذیر و زوال جوی باز دارد ، و دور کند ، و نگه دارد ، تاآلوده نشود و آمیخته بکمالات و لذّاتِ ناپاینده وگذرنده ، که بآلات حسّی و قوّت خیال

(۱) اصل : داشت ،

(۲) اصل : مخالفت ، شاید « مخالفش » بوده ،

توان یافت ؛ و امّا فزایندهٔ علم و آگهی نگرستنِ نفس بُوَد بخودی خود(۱)،
بی آلت حسّ وواسطهٔ خیال و گمان ، با چیزهای پاینده و جستن دانشِ بیقین
بی شكّ ، كه این نگرش و طلب از نفس ترتیب وتدبیرِ قوت وغذای شایسته
است او را ، و همچنانكه اجسادِ غذا جوی را از غذای جسمانی ِقوام و قوّت
بُوَد ، وتا غذا باوی نپیوندد و مانند جوهرش نشود ازمنفعتِ غذا بی‌بهره بود ، ٥
و چون بوی پیوست و با او یكی گشت بعد ازان از وی جدا نشاید كرد و
باز نتوان ستد ، همچنین نفسِ دانشجوی آگهی طلب را قوام و قوّت از دانش
است وتا دانسته با حقیقت و قوّت | وگوهر نفس نپیوندد ومانند گوهرش 100[a]
نشود (۲)نفس از فایده و منفعت آن دانش بهره ندارد ، و چون دانسته با نفس
یكی گشت درشدّت اتصال پس ازان از نفس جدا نشود ، وباز نتوان ستد ، ۱۰
وچنین دانستن را یقین خوانند ، و پیش ازپیوستن بانفس ظنّ گویند. وپندارِ
چیزها نفس را چون خاییدن و گواریدن غذاست اجسام غـذا جوی را ، و در
خاییدن و گواریدن سزاوار و ناسزاوار باهم باشند ، بعد ازان از یكدیگر
جدا شوند ، و سزاوار باگوهرغذا جوی پیوندد ، وناسزاوار بازماند ؛ همچنین
در پندار ، خیال و ظنّ ووهم حقایق و عوارض باهم باشند ، پس بقوّت فكر و ۱٥
تمیزْ حقیقت از عوارض جدا گردد ، وحقیقت با حقیقتِ نفس دانشجوی یكی
گردد ، وعوارض در ظنّ و خیال باز ماند یكچند ، و بتدریج نیست و ناچیز
گردند بفراموشی و بی التفاتیِ نفس بدان .

باید كه یاران و برادران خودرا ازآن رازهای نهان كه بدین سخنان

(۱) اصل : بود بخود ،

(۲) اصل : نشود و ،

آشکارا همی شوند بهره‌ور ومایه دار کنند ، بقای ابد و کرامت جاودان وملك بی‌کرانو بی پایان را .

گشایش [در] پنجم

در آفات و اسباب که نفس‌را از کمال و غایت خویش باز برندو بگسلند

۵ اسباب حجاب و پوشیدگی میان نفس‌و تمامی و کمال اوآن چیزهاست که مخالف گوهر نفس اند ، و باوی مشابهتو مناسبت ندارند ، و برخردمند پوشیده نیست که نفس‌مردم وصفات اوبا گوهر جسم‌واحوال جسم ماننده نه‌اند ، که صفت نفس کنندگیست ، و صفت جسم کردگی ، و کردگی بکنندگی نماند ، که کننده را از شدّت وغلبتِ کنندگی کنندگی باطل نشود ، و کنش ۱۰ پذیر را از غلبه و شدّت کنش کنش پذیری باطل گردد . وازاین سبب بود که جانور ازحرکت قوی یابسیار خستگی یابد و بماند ازحرکت . ودیگرآنکه وجود جسم باندازه بود ونفس را مقدار واندازه نیست . و دیگر آنکه درنفس عاقله دو مخالف و دومتقابل ودوضدّ باهم موجود توانند بود ، وازوجودِ یکی| وجود دیگری نه باطل شود و نه ناقص ، چون حرکت وسکون وحیات وموت و 100b ۱۵ سپیدی وسیاهی ، که از وجود حرکت و دانستنش وجودسکون و دانستنش نه باطل شود و نه سست وناقص ، که نفس هردو را باهم داند ، وهمچنین حیات و موت و سپیدی و سیاهی و دیگر متقابلات ؛ و در جسم وجود حرکت وجود سکون را باطل کند ، وهمچنین سکون حرکت را ، و دریك حال هردو باهم نتوان یافت درو . و دیگر آنکه موجودات در جسم باشد که متغیّرو گردنده ۲۰ حال و سست‌تر یا قوی‌ترشوند ، وآنچه درنفس موجود بود هرگزنگردد ، ونفس هرگه که با دانستهای خود نگرد همچنان یابدش که نخست یافت ، و سست و

تباه نشود ؛ وچون روشنست که جسم بنفس نماند ، وروشنست که چیز ازمانند
خود بنیروشود ، پس روشن باشد که ازمخالف خود سستی گیرد وبد حال شود ،
پس نفس از آمیختگی با جسم ضعیف و بد حال گردد . و آمیختن نفس با
جسم بینش‌را برجسم و پرورش احوال جسم (۱) گماشتن بود ، و از خود غافل
شدن و بجسم پرداختن ، ولذّات جسمانی جستن ، واز حیات ذاتی خود بحیات ۵
غریب جسمانی مشغول گشتن . و اینست آفت و مانع نفس مردم از وصولِ
بکمال، ازآنکه نفس ازقوت نفسانی اندوختن ،که دانش است ، ازبهرغذای(۲)
خود ، باز ماند ، بسبب اندوختن غذای جسمانی از بهر جسم ، تاتن بغذائی(۳)
از طعام و شراب که مناسب اوست قوّت گیرد ، و نفس از غذای روحانی که
دانش است (٤) و متناسب او باز ماند و ضعیف گردد ، و جسم غالب شود و ۱۰
نفس مغلوب ، ودانستنش پندار(٥) گردد ، وحیات وآگهیش مرگ وبی‌خبری ،
و از بس(٦) نگرستن بجسم جسم را خود(۷) پندارد ، واینست بدترین احوال
نفس انسانی .

وتولّد این خلل وغالب گشتن جسد برنفس ، ونظر برجسم گماشتن نفس ،
از علقه ای و پیوندیست که نفس راست باتن ، و آن پیوند بهیچ پیوندی چنان ۱۵

(۱) اصل : چشم ،
(۲) ب و ت و ن : از قوت وغذای نفسانی اندوختن‌که دانش است از بهر ،
(۳) اصل ، بغذای کی ، ت و ن : بغذای جسمانی ،
(٤) ت و ن : دانش است وشناخت ،
(٥) اصل : پیدا ،
(٦) اصل : و ازین ،
(۷) اصل : بجسم خرذ ،

ماننده نیست که [به] پیوند کارگر با آلت کارگری ، و از این علقت این شبهت
خاست که مردم خود(۱) را تن پنداشت و تن را خود،(۱) | وگوهرِ خود را فراموش 101a
کرد . و اگر از کیفیّت این پیوندِ خود با تن آگهی بباشد آنگه آسان بود دانستن
آنکه نفس از قوت و خورش جسم لاغر شود و ضعیف ، و آنچه تن از آن بصلاح آید نفس
۵ از آن بصلاح نیاید ، همچنانکه تیشهٔ نجّار چون کند گردد بسوهان بصلاح باز آید ، و
نجّار چون کند گردد و سست در کار بسوهان او را تیز و قوی نتوان کرد . پس حاصل
کردنِ کمالِ تن ، واندوختن مایه و پیرایه و زینتِ او و ترتیب او اندوختن(۲)
آفتِ نفس بود ، و از آفات اندوختنْ هلاکِ آفت اندوز آید(۳) ، همچنانکه از
اندوختنِ دانش و معرفت و زینت نفس فربهیِ تن نخیزد و باشد که لاغرتر و
۱۰ پژمرده‌تر گردد .

گشایش [در] ششم
در نشانهای کمال

واما نشانهای کمالِ خاصیّتِ مردم را شناختن سببِ شناختن نشانهای نقصان
نیز بُوَد ، و همچنین نشانهای استعداد . و فایدهٔ نمودن چنین نشانها آن بُوَد که طالبِ
۱۵ مستعدّ را از یاد آن نشانها شوقِ وصول(٤) بدان زیادت گردد ، و در تهذیب اخلاق و
تطهیر و تزکیتِ نفس نیک بکوشد .

اکنون گوئیم نشان مردم تمام آنست که همهٔ قوّتهای او را رتبتِ اعتدال

(۱) تَ : نفس (در هردومورد) ،
(۲) اصل : وتر بت واندوختن ، تَ : وتربیت وترتیب او اندوختن ، نَ : وتربیت و تدبیر و اندوختن ،
(۳) تَ و نَ : زاید ،
(٤) اصل : وصولی ،

بود میان(۱) شدّت وضعف ، ازقوّت سبعی و بهیمی و نباتی ، وهمه مسخّر و مطیع شده خرد را ، و خاصّیّت هر یك آثار خاصیّتِ عقل دیگر گشته ، و پایهٔ رفیع بر گزیده : قوّتهای غضبی در حدّ اعتدالِ میان تکبّر ودناءت ، و میان بد دلی و ناباکی ، و میان سرکشی ومسخّری ، و میان کینه وری وبی حمیّتی ؛ و همچنین قوّتهای شهوانی میان رغبتِ حرص ونفرتِ ناخواست ، ومیان بستگیِ بخل و گشادگیِ اسراف ، آزاد از بیم و امید ، نه در نابوده بامّید آویزنده ، نه از بوده به بیم گریزنده ، و نه بی نیاز را باسراف دهنده ، ونه از نیازمند به بخل باز گیرنده ، نه محبوباتِ گذرنده را محبّ بافراط ، نه مکاره نا پاینده را مُبغِض بغایت(۲) ، نه بانیك بَد ساز ازسر کشی و استقلال ، نه ببد خرسند از تقلید و اعتیاد ، گفتارش پاك ازآفرینِ بی کار(۳) هرزه ، ونفرینِ زیان کارِ بی سود ، | ۱۰
101b کردارش باحکام خرد مضبوط ، رفتارش برجادّهٔ صواب و استقامت مقصور ، تن را بقوتِ ناگزران پرورنده ، جان را بزینت خرد و دانش آراینده ، مشتاقانِ جهانِ معانی را مونس و همدم ، و رهروان را دلیل و رفیق ، و رسیدگان را یارو هم قرین ، دربلاشکیبا ، در راحت سپاسدار ، بتن بارکش ، بجان راد و آزاد ، بخوی نمودارِ جهان ملکوت ، بگوهر آئینهٔ عالم قدس ، بگفتار برهان و ۱۵
بیان حقایق ، بکردار قانون و قاعدهٔ سنّت و شریعت ، امرش بی آزار ، نهیش بی انکار ، حاضرِ غایب ، نزدیك دور ، پنهانِ آشکارا ، چراغ ظلمت و تیرگی ، جلای حیرت و خیرگی .

(۱) بـ و نـ ، میان رتبت ، تـ : میان دوطرف ،
(۲) تـ اینجا افزوده است : نه مقاصد آینده را طالب بی نهایت (نـ نیز این قرینه را در حاشیه دارد) ،
(۳) متن موافق تـ ، سه نسخهٔ دیگر : بی کارو ،

و علامات و نشانهای کمالِ معانی(۱) بکمال که بر اشخاصِ مردم ظاهر گردد از امثال این خصال و فضایل و مکارم برهر بیننده‌ای از اشخاص بعضی روشن گردد، و همچنانکه اشخاص‌را شمار دُشخوار بود برشمارنده فضایلِ مردمِ کمال یافته برشمردن دشخوارتر بود، که مایهٔ هرفضل وچشمهٔ هرخوبی‌و معدن هرخیر آن(۲) منزل‌و مأوا و مرجعست که او سزاوارآن گشت، چه‌آن رتبت است غایت غایات‌و حقیقت حقایق و گوهر گوهران و اوّل اوایل و مبدأ مبادیٔ.

خنك آنکه امثال این آثار و علامات دراخلاق و اعمالش پیدا شوند، و فروغ چنین مکارم و محاسن از افعال و اقوالش روی نماید از یاران‌و سالکانِ آراستهٔ چنین رتبت‌و شایستهٔ این کرامت.

گشایشِ [در] هفتم

در ذکرطریق حاصل‌کردن اسباب یاری دهنده

بیداران و هشیاران را فهم و درایت و بصیرت و هدایت درترقّی‌و زیادت باد، باید که بدانید اسباب یاری کننده بر کمال دونوعند: یك نوع [سبب و علّت استعداد و صلاحیتِ ادراك و دانش، و دیگرنوع] سبب‌و علّت ادراك و دانش.

امّا طریق حصول اسباب(۳) استعدادِ علمْ خود را منع کردن از نظر و کوششِ درکسب و تحصیلِ کمالات و زینتها و آرایش جسمانی و حسّی، و لذّاتِ بهیمی‌و سبعی، و تهذیب(٤) نفس‌و تصفیهٔ بصیرت از آن احوال‌و خصال

(۱) تَ و نَ: کمال رسیده،

(۲) اصل: ازان،

(۳) کلمهٔ «اسباب» دراصل نیست و درسه نسخهٔ دیگرهست،

(٤) اصل: تذهیب،

که درمراتب ناقصان(۱) ناپسندیده یاد کرده‌ایم، و اندوختن آن مکارم و
فضایل که در دیگر فتح در ذکرِ علامات کمال مردم برشمردیم، تا آن خویها
102a بعادتْ طبیعتِ نفس شوند، | وملکهٔ ذات گردند، تانفس درصفا بحدّی رسد که
صُوَر معلومات رادرُو بتوان دید برهنه وپاك ازعوارض، وبچنین اعمال ومساعی
مستعدِّ دانش توان شد. ٥

و بعد از استعداد و صلاحیتِ دانشْ طریقِ اکتساب و حاصل کردنِ
اسبابِ دانش: اندیشه‌را بردانستهای اوّلی و عملهای یقینی مصروف داشتن، و
چگونگی تعلّق آن اوّلیّات و یقینیّات بدانچه نه اوّلی بُوَد، از احکام عقلی
که از اوّلیّات زایند و درصدق و راستی آن شك نیفتد، و هر(۲) حکم که
صادق بُوَد دراندیشه بازجستن که چرا صادق است، که هرآنچه جسته نشود ١٠
یافته نیاید؛ و هرحکم که درصدق و راستی آن بیقین نتوان رسید باندیشه از
آن دورباشد؛ و بپرهیزد ازشنیدن آن گفتارها وحکایات که درُو امکان دروغ
بُوَد، وآمیزش با اهل شعروجویندگان زینتِ سخن بظاهربی مراقبت معانی،
و هم سخن نگوید بااهل جدل که غرضشان شکستِ منازع بود بگفتارا گرچه
گفتار از صدق دور بود؛ و نیز تأمّل کند در احوال آن چیزها که [از] ١٥
ابتداءِ نشوو بالیدن مشاهدِ آن بوده باشد تا باندازه‌ای که رسید(۳) از عُمر،
وبحکم عادت ازتأمّل درچونی وچرائی آن اعراض کرده واسباب آن را ناطلبیده،
تا دیده با نادیده یکی شود بنادانستن وی و اسبابش، چنانکه بجوید تاچرا
چون دیواری بُوَد میان نگرنده و آنچه خواهد که بدو نگرد آن را نتواند

(۱) اصل: نقصان،
(۲) اصل: وبر،
(۳) اصل: رسد: ت: رسند،

دید، وچون هوا درمیان بُوَد شاید دید، تا باشد که آگه گردد ازحقیقت لون و
خاصّیّتش، که لون حالیست درجسم که نظرچون بوی رسد برونتواند گذشت و
دیگری را بدیدن، و هوا از آنکه لون ندارد قوّت نظر براو گذر کند تا
بدان چیزرسد که لون دارد؛ وهمچنین براندیشد تاچرا هرآنچه نزدیك بیننده
٥ بود چندانکه عِظَم او بُوَد بدیده ببیند، و چون همان چیزدور بُوَد از بیننده
خردترازان بیند، با آنکه بی‌گمان بُوَد که آن چیزدرحال دوری هم چندان
هست که در حال نزدیکی بُوَد، و دیده را همان قوّت(١) بینائی برقرار بُوَد
درهر دوحال؛ وهمچنین براندیشد و تعرّف کند که چرا اجسامِ ثقیل چون(٢)
حرکت‌کنند سوی بالا آن حرکت چندانکه فزاید ضعیف‌تر [همی‌شود، وچون
١٠ سوی نشیب‌حرکت‌کند اندك اندك قوی‌تر] همی‌شود؛ وهمچنین| بنگرد و تأمّل کند 102b
تااجسام عنصری‌را ازچه سبب یك گونه حرکت بُوَد هریك را یا سوی مرکزِ
عالم یا سوی محیط، چون آب و خاك که بمرکز گرایند وآتش وهوا [که]
بمحیط میل‌کنند، وهریك ازاین مطبوعات گاهی سوی بالا وگاهی سوی زیر،
وگاهی برحدّ یمین وگاهی برحدّ یسار بجنبند، و مرغ گاهی ببالا برشود و
١٥ گاهی بزیرآید، وگاه سوی راست پرد وگاه سوی چپ؛ تاکه آگه گردد از
خاصّیّت قوّتِ طبیعی‌و قوّت نفسانی. وپی‌چنین چیزها داشتن باندیشه اندوختنِ
اسباب دانش بُوَد.

وچون اشارتی تمام کرده شد بحقیقت نفس‌و مراتب خاصّیّت نفس مردم
میانِ‌کمال ونقصان، وعلامات‌کمال، واسباب مدد دهنده، وآفات حجاب‌کننده،
و طریق تحصیلِ اسباب مدد دهنده، ببیان فایدهٔ علم و منفعت آگهی‌و دانش

(١) اصل: وقت،
(٢) اصل: چرا اجسام چون تقبّل،

پردازیم، تا رنج انتظار منتظران بدان سر آید، ان شاء الله .

گشایش [در] هشتم

در پیدا کردن فایده و منفعت دانش، و آنکه راحت وصول [بدان] بررنج طلب و مشقت مجاهدت بچربد

دانستید یاران گزیده و برادران پسندیده، که خاصّیّت مردم دانش است و ٥
شناخت، وبدان ازدیگر جانوران ممتاز و پیدا شد، واین خاصّیّت یابقوّت بُوَد
چنانکه درجمهور اشخاصِ مردم، یابفعل چنانکه دراندك عددی از اهل دانش؛
و فروترینِ مراتب این خاصّیّت مرتبهٔ بقوّت بودنش است، و افراشته‌تر مقامی
بفعل بودن . مثال مرتبهٔ قوّت (۱) دبیربودنِ طفل شیرخواره، مثال بفعل بودن
دبیر بودنِ مردم نویسنده درحال نوشتن . ١٠

وهریك [را] مراتبیست، هم قوّت را وهم فعل‌را، چه درقوّت نزدیکی و
دوری باشد بفعل .

واما مراتب بفعل بودنِ خاصّیّت مردم چند مرتبه‌است، که‌ما آن‌را مدارج
کمال خوانده‌ایم، ولقب این‌نامه ازان **مدارج کمال** کرده‌ایم که این‌مراتب و
درجات درو پیدا شدند؛ امّا پایهٔ فروتر در دانش بفعل آنکه از عالم و اجزای ١٥
عالم و احوال او وقوّتهاش و متولّدات درُو چنانکه هست و برآنچه هست آگاه
بُوَد بصدق و صواب . دوم پایه آنکه این چیزهارا داند و از حقیقتشان آگاه
103[a] بود، و آن | چیز را که بدان ازاین چیزها آگه توان بود نیز داند و
ازو آگهی دارد . سوم پایه آنکه بیرون از دانستن و آگهی ازین هر دو پایه
آگهی و دانستن‌را نیز داند که‌چیست، وآن یافتن چیز بود درخود، ودرخود ٢٠

(۱) نسخ‌دیگر : بقوت ،

بچیزهای خود رسیدن. چهارم پایه آنکه این پایهٔ سوم دارد و آگاه بُوَد که دانش یافتن بُوَد بخودچیزی را ازان ِ خود ، وبااین دانش نیز داند که یافتهٔدر خود نه اثری بُوَد ازچیزی [جز خود](۱)، چنانکه یافتهٔ بحس ّ بصر که‌لون‌و هیأت چیز بود نه حقیقت‌چیز ، و گمان نیفتدش که همچنین بُود یافتهٔ بخود
۵ [که] اثر و هیأت [و] نشان چیز بود نه چیز ، بلکه داند که یافته و دانسته حقیقت‌چیز بُوَد درخود ، که اگرنه‌چیز نخست یافته‌شود و پس اثر نشایستی دانست اثررا که اثرچیزاست، ازانکه چیز نیافته بُوَد. پنجم پایه(۲)آنکه با این‌دانش وآگهی، ازنسبت‌آگهی ِکلّی باآگهی ِ جزوی نیزآگهی بودکه چه نسبت‌است ، وداند که‌آگهی‌کلّیست وعام ّ مرهمهٔ اقسام‌آگهی‌را ، هم احساس‌و
۱۰ هم تخیّل و هم توهّم ، و احساس بآگهی احساس بود ، و آگهی نه باحساس آگهی‌باشد، وآگهی ناگزران(۳) بُوَد احساس وتخیّل را ، واحساس وتخیّل ممکن‌آگهی‌را ، پس نسبت ِکلّی باجزوی نسبت ِ اصل بود بافرع او ، که جزوی شاخ‌کلّی باشدوفرع او. ششم پایه‌آنکه ، باچنین پایه دردانش‌وآگهی[نیزداند] که عدد کلّیّات بی تناهی نیست، بلکه کلّیّات مرتّبند یکی درتحت احاطت و
۱۵ عموم دیگری ، تاکه‌منتهی شوند بکلّی کلّیّات [که] ازو عامّتر کلّی نَبوَد ، و کلّی کلّیّات باشد مبدأ همهٔ کلّیهای دیگر واوّل ِ دانستها وآخر و نهایت ِ همه ، و بآگهی ازُو از فرود او(٤) آگه توان بود ، و مراتب وجود بوی سرآیند. هفتم پایه در دانش‌و شناخت [و] آگهی آنکه ، آگهی بود ازآنکه آگه ِ از

(۱) این اضافه را فقط نسخهٔ ت دارد ،
(۲) اصل : باز ،
(۳) یعنی ناگزیرو ضروری و واجب ،
(٤) اصل : ازو واز فرود او ،

کلّی کلّیّات و دانندهٔ آن نه کلّی باشد فرودِ او و در عمومو احاطتْ ازو (۱)
کمتر ، و از اقسام و شعب و فروعِ کلّی کلّیّات ، که قسمو فرع چیز عامّ محیط
نگردد بر آنچه محیط بوی بُوَد ، همچنانکه حقیقتِ نوع مردمْ شخصی را از
103b مردم یاصنفی‌را بهمگی نباشد، که اگرمردمی | یك صنف را بُوَد خاصّ صنف
دیگر نه مردم بود ، بلکه دانندهٔ کلّی کلّیّات جز کلّی کلّیّات نیست ، و آگه ۵
ازان نه از چیزی (۲) ازانِ خود آگه بُوَد ، بلکه ازخود آگه بُوَد، و آگه
از هرچه فرود کلّی کلّیّات آگه ازچیزی باشد ازانِ خود نگاشته شده درُو ، و
کلّی کلّیّات یابنده ویافتهٔ خوداست . واینست کمال همهٔ کمالات‌وغایت جملهٔ‌غایات،
که کمال عالم بتولید وتفریعست، و کمالِ‌قوّتِ تولید وتفریع بترکیبِ بسایط ،
وکمال ترکیب و جمع بسایط [باستحالت وتغییر، و کمال استحالت وتغییر](۳) ۱۰
بحرکتِ فزایش ، و کمالِ حرکتِ فزایش بحیات و حسّ ، و کمالِ حیات و
حسّ بقوّتِ ادراك و تعقّل ، و کمالِ قوّتِ ادراك و تعقّل بفعل ادراك و تعقّل ،
وکمال فعل تعقّل و دانش باتّحاد عاقل و عقل و معقول . واینست هستی تمام و
شادی مستدام و لذّت باقی ، چه لذّت نیست جز آگهی از وصول بموافق ، و
نیست (٤) چیزی موافق‌تر از هستی تمام ، و نه تمامی فزونتراز احاطت به همهٔ ۱۵
هستیها ، و نه لذّتی پاینده تراز آگهی(٥) ذاتِ هستی تمام از خود ، که چشمهٔ
بقا و دوام جاوید اینست .(٦)

(۱) اصل : او،
(۲) در اصل بالای چیزی لفظ اثر افزوده شده است ، گوئی که میخواسته است « نه از اثر چیزی » خوانده شود ، ویا « نه ازاثری » — متن مطابق باهرسه نسخهٔ دیگراست ،
(۳) این اضافه را فقط نسخهٔ تـ دارد ، و ظاهراً « تغیّر » درستست ،
(٤) اصل : اینست ، (٥) اصل ، آگه ،
(٦) نسخ دیگر ، دوام وجاویدانیست ،

پس ای یاران و برادران و بیداران ، که این کاررا میان بسته اید و چُست ایستاده ، رویِ آهنگ در ستایش و سپاسداری آرید از نوازش چنین عطا و شکیبائی برآزمایش بلا .

نعم المولی و نعم النّصیر ، لا اله الّا هو ، الیه المصیر ،

۵ والحمد لله ربّ العالمین .

رسائل افضل‌الدین کاشانی

۲

ره انجام نامه

104b الحمد لله اهل الحمد ووليّه ومنتهاه وبدئه ، حمداً يوازی انعامه واحسانه ، ويظهر اكرامه وامتنانه ، وعلی نبيّه محمّد الصّلاة والسّلام ، وعلی آله وصحبه الكرام .

چنين گويد محرّر اين رقوم و مبيّن و مقرّر اين معانی علوم ، كه گروهی ازياران حقيقیو برادران دينی ازمن انشاءِ نامه‌ای خواستند كه از خواندنش و فهم معانيش آگـه شوند از سه چيز : از وجود خود و از صفات وجود خود ؛ ٥ وآگه كردند ازحقيقت آگهی وعلم كه چيست ؛ وآگه شوند ازفايده ومنفعت آگهی و علم . وچون خودرا از دانستن پاسخ اين سه سؤال بی بهره نديدم واجب شناختم شكر اين نعمت گزاردن ؛ و بهترين شكری آن ديدم كـه خواهندگان شايسته وجويندگان سزاوار را از اين فضيلت بهره‌مند گردانم . با خود پيمان بستم كه اين فصول سه‌گانه را بر پژوهندگان آن روشن كنم ، ١٠ بدان بيان كه در بينش و دانش من خورد ، و در قوّت و توان من گنجد ، كه سزاوارتر كس بدين دانش آنست كه ازو داند پرسيد ، ازانكه اين دانش غايت همهٔ دانشهاست و خلاصهٔ جانهای كمال يافته ، و مطلوبو مقصود اولياء ، و مايهٔ كرامت انبياء ؛ وازآن روی كه اين خواهش برسه مرتبه رفتست ، يكی فروتر ، و دوم برتر ، وسوم زَبرتر هردو(١) ، اين نامه را برسه‌گفتار بخشيديم : ١٥

گفتار نخستين اندرآگهی دادن از وجود خود و صفات وجود خود ؛

گفتار دوم اندرآگهی دادن ازآگهی و علم‌كه چيست ؛

گفتار سوم اندرآگهی‌دادن ازفايده‌و منفعت آگهی‌و علم .

---

(١) ب و ن : زبر هردو .

اما گفتار نخستین

اندر آگهی دادن ازخود و وجود خود و صفات وجود خود و آن ده در سخن است

در اوّل	اندر آنکه آگهی دادن از وجود خود چگونه بود ،
٥ در دوم	اندر آنکه وجود برچند بخش بود ،
در سوم	اندر قسمت وجود برگونه‌ای دیگر(۱)،
در چهارم	اندر اقسام موجودات جزوی ،
در پنجم	اندر اقسام موجودات کلّی ،
در ششم	اندر اسباب موجودات جزوی ،
١٠ در هفتم	اندر اسباب و علل موجودات کلّی ، |
105[a] در هشتم	اندرمعنی خود و نفس ،
در نهم	اندر هستی(۲) نفس ،
در دهم	اندر صفات وجود خود .

امّا در اوّل

١٥ اندر آنکه آگهی از وجود خود چگونه توان داد

روشن گردانیدن چیز بر دو گونه بود : یك گونه چنانکه آگهی داده شود ازحقیقتش به تفصیل صفاتش ، [چنانکه آگهی داده شود ازحقیقت جانور بتفصیل صفاتش] ، چون جسم با روان و یابندهٔ بحس و جنبندهٔ بخواست ؛ دیگرگونه آنست که آن چیزرا اقسام بود وتو اقسام وی‌را بر شمری تا پرسنده

(۱) نـ : بلفظی دیگر ،
(۲) نـ : اندروجود ،

از یاد کردن آن اقسام آن حقیقترا در یابد که در همهٔ اقسام یکسان بود ، چنانکه اقسام جانور شمرده شوند ، از پرنده وخزنده و[1] رونده ، تا پرسنده آگه گردد از آن چیزکه درهرسه قسم یکیست ، چون حسّ وجنبش بارادت.
وآگهی دادن از وجود بیاد کردن تفصیل صفات وجود نتوان ، ازانکه معنی لفظ وجود مرکّب نیست از معانی بسیار ، چون معنی جانور که مرکّبست از معنی جسم و ، معنی جان و ، معنی یابندهٔ بحسّ و ، معنی جنبندهٔ بخواست ، و هریك ازاین معانی صفتیست ازصفات جانور ؛ بلکه وجود را اجزا نیست که ازان بهم آید ، از آنکه اجزای مرکّب پیش از مرکّب باشند ، و وجود هیچ چیز پیش از وجود[2] نبود ؛ ونیز اجزاء چیز جز چیز باشند ، وجز وجود نبود الاّ عدم ، واز عدم ترکیب وجود نیاید ؛ پس آگهی از وجود نتوان داد بتفصیل صفاتش ، بلکه بیاد [کردن][3] اقسامش توان داد.

و فرق میان صفات و اقسام آنست که صفتِ چیز باشد که از چیز عامّتر بود ، چون مقدار که صفت وزنست ، که هر وزن مقدار بُوَد ، و نه هر مقدار وزن باشد ؛ و باشد که با وی برابر بود در عموم ؛ و باشد که خاصّتر بُوَد. امّا یکسان چون جنبندهٔ بارادت ، که در عموم همچند جانوراست ، که هرجانور جنبندهٔ بخواست بُوَد ، وجنبندهٔ بخواست جانور ؛ وامّاخاصّتر چون دبیر که خاصّتر ازجانوراست ، که هر دبیر جانور بود ونه هرجانور دبیر باشد. وامّااقسام چیز نه برابر باشند باچیز در عموم و نه افزون در عموم ، بلکه خاصّتر از وی

(۱) ن و ب : چرنده و ،
(۲) اصل ، وجودش ،
(۳) **کردن** از نسخهٔ ب گرفته شد ،

باشند، چنانکه اقسام جسم که جانوراست و بی‌جان، وهر یك ازجسم خاصتر است.

در دوم از این گفتار

اندرآنکه وجود برچند قسمست

105b

وجود بردوقسم بود: یك قسم بودن، و دیگر یافتن. وفرق میان بودن و
٥ یافتن آنست که بودن بی یافتن شاید بود، چون بودنِ اجسام عنصری و معدنی، که بی یافت بُوَد، و یافتن بی بودن نشاید بود. و هر یك از این دو قسم باز بدوبخش شود: یکی بودنِ بقوّت، و دیگر بودنِ بفعل؛ و یافتنِ بقوّت، و یافتن بفعل. امّا بودن بقوّت فروترین مرتبه‌ایست [در هستی، و آن وجود چیزهای مادّی بود در مادّه (ظ: مایه)؛ چون وجود درخت در تخم و وجود جانور در
١٠ نطفه](۱). و امّا بودن بفعل بی یافتن چون وجود اجسام عنصری و غیر آن. و امّا یافتن بقوّت نفس‌را باشد، و معنی لفظ نفس و معنی خود یکیست. و امّا یافتِ بفعل عقل راست، و آنچه درنفس بقوّت بود بعقل بفعل آید. ومایهٔ جسم که بقوّت جسم باشد بطبیعت جسمانی بفعل رسد(۲)، چون نطفهٔ جانور که بقوّت زنده بود اگر بفعل زنده شود بجان بفعل آید، و طبعْ جسم‌را چون
١٥ جانست جانوررا، و جسم بوی محلّ و قابل مقدار باشد.

و امّا یافتِ بقوّت که نفس را باشد چون بفعل شود بعقل بفعل شود، و نفس بعقل یابنده بود، وهمچنانکه بودن بقوّت خسیس‌تر مرتبه‌ایست در وجود یافتِ بفعل والاتر مرتبه ایست از مراتب وجود، ازانکه بودن بیافتن درست باشد، که هرموجودازموجودات که بودِ وی بی‌یافت بُوَد بود ونابودش بقیاس

(۱) بجای جملهٔ میان دوقلاّب در اصل آمده‌است: وآن وجود مایهٔ اجسامست که جسم ازان بود،
(۲) این جمله را بَ باین صورت دارد: بصورت جسم بفعل آید،

با وی یکسان بُوَد، اگرچه بقیاس با یابندهٔ آن متفاوت بُوَد.

در سیم
اندرقسمت وجود بگونه‌ای دیگر

وجودرا قسمتی دیگرهست بر گونه‌ای دیگر، اگرچه در معنی اختلاف بسیارنیست میان این قسمتو قسمت پیشین، لیکن مابدین لفظ نیزیاد کنیم تا سبب زیادتی بیان گردد: گوئیم وجود بر دوبخش [باشد]: نفسانیو جز نفسانی. امّا نفسانیرا دانستن‌گویند، ودانسته موجودِ نفسانی بُوَد، وموجودیا **بوده** است که گفته شد، یا **یافته** که نفسانیست. و بروی دیگرموجود یا کلّی بود یاجزوی، وموجود بمعنی بوده الاّ جزوی نبود؛ ووجود بمعنی یافته بردو قسم باشد: یافتهٔ بحسّ و خیال وآن جزوی بود، ویافتهٔ بعقل وآن کلّیباشد. ۱۰

106[a] | وکلّیهم صفت کلّی تواند بود وهم‌موصوف بکلّی، وجُزوی صفت‌نتواند بود، والاّ موصوف نباشد، وکلّی اصلِ جزوی بُوَد، و جزوی از اقسام کلّی باشد. مثال کلّیچون معنیِ مردم، وجزوی چون اشخاصِ مردم اززیدوبکرو عمرو و مانند آن، که اصل زید و عمرو مردمست، و مردمی همه را یکسان بُوَد، و دریکی بیشترنبود و دریکی کمتر، ویکی مردمترنباشد ازدیگری و دیگر ضعیف‌تر درمردمی. ۱۵

وکلّی را نه بدان چیزتوان یافت که جزوی را، که جزویّات رایابنده بقوّت حسّ دریابد یابقوّت خیال، چون این‌مردم وآن‌مردم، واین لون وآن لون، واین طعم وآن‌طعم، پس درخود بنوری‌که تابش خرد کلّیست آن چیزرا که صفت جزویّات بسیار بود همه را یکسان دریابد، چون معنی‌لون، که داننده از دیدن آن‌لون سپید وآن لون سیاه وآن لون سبز بدانند و بیابدکه اگرچه الوان(۱) بسیار بایکدیگر مختلف باشند در بعضی احوالِ جزوی، درمعنی لون ۲۰

(۱) اصل: لون.

که کلّی بُوَدو صفت همهٔ الوان بُوَد یکی باشد. وجزوی‌را باَلت جزوی توان یافت، وکلّی‌را بقوّت کلّی، ووجود جزوی مختلف‌و متغیّر تواند بود، و کلّی از تغیّر‌و فساد دور باشد.

اکنون ما اقسام موجودات جزوی‌را برشمریم پس‌ازان موجودات کلّی‌را
۵ یاد کنیم، که هردورا از اقسام موجود گرفته‌ایم، بعد ازان سبب و علّت هردو موجودرا نیز یاد کنیم، بتوفیق‌و هدایت توفیق‌دهنده‌و رهنماینده، تعالی جدّه و تقدّست اسماؤُه.

در چهارم از این گفتار
دراقسام موجودات جزوی

۱۰ موجودات جزوی دو گونه اند: اصل و فرع، اصل عالم است و فرع متولّدات وی. و مابلفظ عالم مجموع آن موجودات خواهیم که ابتدای آن فلك اقصی است و انتهای آن جرم زمین، باهرآنچه از احوال‌و قوّتهای این مجموعست از افلاك و انجم، و آنچه محرّك آنست، و از عناصر چهارگانه و طبایع(۱) ایشان. امّا فرع متولّدات عالمند چون انواع‌و اصناف | معادن وفنون 106b
۱۵ رستنیها ازگیاه واشجار، وگونه‌گون جانور که بحسّ توان یافت یابخیال(۲). و فرق میان ادراك بحسّ و ادراك [بخیال]، باآنکه مدرکات هردو جزوی باشند، آنست که بحسّ آن چیز [را] توان یافت که حاضر بود، و صورت آن درآلت حسّ منطبع گردد، اعنی گوهرآلت حسّی بصورت محسوس نگاشته شود تاخداوند حسّ ازنگاشته شدن آن آگه گردد، وخیال هرآنچه درحسّ
۲۰ نگاشته شود ادراك کند بهنگام حضورمحسوس، وچون غایب گردد همچنانکه درحضورازان آگه بود(۳) درغیبتش آگه تواند بود، وادراكِ خیال پندار بُوَد.

(۱) نَ (باصلاح جدید) و بَ: طباع،
(۲) نَ افزوده است: ادراك آن ممکن گردد،
(۳) اصل: ازانك بود،

و خاصّیّت موجود شخصی(۱) آنست که کثرت درُو نباشد ، نه در وهمِ و نه در وجودِ بیرونی ، چون شخصِ زید که بسیار چیز نتواند بود ، و نه در وهم توان آورد بسیارچیز را که همه زید مشارٌالیه باشد ، وکلّی اگرچه یك معنیِ و یك حقیقت بُوَد درخود لیکن بیرون ازخود شاید بود که بسیارباشند همه بدان حقیقت یکسان ، واگر در وجود بیرونی [بسیار نباشند] در وهم توان آورد ۵ کثرتی که بدان یك معنی موصوف گردند ، چون آفتاب ، نه این آفتاب که جزوی خواهند بدان ، که اگرچه در وجود شخصی آن یکیست لیکن آفتاب بسیار در وهم توان آورد که همه در معنی آفتاب مشارك باشند .

اکنون این عالم ، با هر چه دروست از اصل و فرع ، همه جزوی‌اند در وجود ، که نه عالم بسیار در وهم توان آورد و نه در وجود بسیار عالم باشند که ۱۰ همه این عالم باشند . و هر جزوی را وجود بکلّی بود وبوی (۲) بپای آیـد ، چنانکه هر انسان جزوی و هرحیوان جزوی که بوی اشارت توان کرد ، بانسان کلّیِ و حیوان کلّی که همه دران مشارك باشند ، آن انسان وآن حیوان باشند. و انسان کلّی نه بانسان جزوی انسان بود ، که اگر شخص جزوی باطل گردد کلّیِ باطل نگردد ، همچنانکه اگرفروعِ و متولّدات عالم باطل گردند عالم که ۱۵ اصلست باطل نگردد . ونسبت موجودات کلّی با موجودات جزوی همان نسبت اصولست با فروع ، که وجود فرع از اصل بُوَد .

در پنجم از این گفتار

اندر اقسام موجودات کلی

107[a]

موجودات کلّی از دو قسم بیرون نشوند : یا مرتبهٔ علیا بُوَد ، که از قسم ۲۰

(۱) نَ و بَ ، موجود جزوی شخصی ،

(۲) اصل ، ووی ،

هیچ کلّی نباشد، وهمهٔ کلّیّات ازاقسام وی باشند؛ یانه مرتبهٔ طرف اعلی بود(۱)،
اگرچه وی‌را نیز اقسام باشند و فروع .

امّاقسم اوّل از کلّی که یاد کردیم معنی شیٔ وموجوداست، که معنی شیٔ و
موجود فرع وقسم هیچ کلّی دیگر نیست عامّتر ازچیز وموجود؛ و ازفروع واقسام
۵ شیٔ وموجود جوهرو عرضست، واقسام اعراض و جواهر در کتاب **منهاج مبین**
یاد کرده ایم . وغرض ازاین نامه و ازاین گفتار آنست که آگهی داده شود از
وجود خودو صفات وجودخود، و ذکر اقسام کلّی ازان رفت که ادراك معانی کلّی
صفتِ وجودخوداست، وهرچه کلّی‌تر وعامّتر بخود نزدیکترو درادراك روشنتر .

وچون موجودات کلّی ازقسمِ وجودِ بمعنیِ یافت باشند، نه بمعنیِ بودِ
۱۰ بی‌یافت، پس بودِبی‌یافت جزوی بُود، وبحسّ وخیال یافته شود، وهرچه کلّی‌تر
یافته تر . و اقسام [و] فروع کلّی بجزوی منتهی شوند، که شخصی و جزوی
قسمت پذیر نبود، نه درصورت [وجود] حسّی و نه دروهم . ومابدین لفظ نه آن
خواهیم که موجود شخصی‌را که بوی اشارت توان کرد پاره نباشد، بلکه آن
خواهیم که اومنقسم نشود چنانکه هرقسمی ازوی اوبود، چون حیوان که منقسم
۱۵ گردد بمردم و بهیمه و پرنده و خزنده، و هرقسمی حیوان بود؛ و مـردم که
منقسم گردد بزید و عمرو و بکر، و هریك از این هرسه مردم بود؛ و لون که
منقسم گردد بسیاه و سپید و سرخ و سبز، و هریك ازاین اقسام لون بود؛ نه
چون زید محسوس که وی‌را اجزا بود، چون دست و پای و سر، که دست زید زید
نبود، و نه سر و نه پای .

۲۰ وابتدای موجودات نفسانی که مدرکاتندو معلوماتند معنی شیٔ و موجود
است، وانتهای مدرکات معنی شخص محسوس، وکلّیّات یااجناس باشند یاانواع
یافصول یاخواص یااعراض [عامّ]، ومعانی این اسامی در **منهاج مبین** گفته‌ایم .

---

(۱) بـ : یا مرتبهٔ فروتر (بجای یانه مرتبهٔ طرف اعلی بود) .

درششم ازاین گفتار

اندر [اسباب] موجودات جزوی

از موجودات جزوی درپیش آگهی داده شد که دوبخش‌اند، اصل و فرع،
و وجود فرع از اصل بود، واصل درموجودات جزوی سپهراست واجسام عنصری،
107b| و فرع این اصل گوهران معدنی و نباتی و حیوانی . ۵

پس عالم که اصلست ازجملهٔ علل متولّدات بود که فرعند، وعالم و متولّدات
وی مرکّبند، وهرمرکّبی را چندعلّت بباید دروجود بحسب ترکیب که دارد .
و موجودات جزوی را چهار علّت بباید در وجود : یکی مایه که ازان ترکیب
بتوان کرد، ویکی صورت که بدان ترکیب یابد، ویکی فاعل که ترکیب کند،
ویکی غایت وتمامی که برای غایتْ فاعل ترکیب کند . وعالم و متولّدات چون ۱۰
مرکّبند ایشان‌را مایه‌ای بباید و صورتی و فاعلی و غایتی، وهرچهار علّت‌را وجود
روشنست . و فروترینِ علل و اسباب مایهٔ چیزاست ؛ و ازوی برتر صورت، که
وجود مایه بصورت بفعل رسد ؛ و ازهر دوبرتر فاعل ؛ و از هرسه شریفتربذات
تمامی و غایت، ازانکه غایت فاعل‌را بفاعل کند تا مایه‌را بصورت بنگارد .
وآن اسباب در متولّدات مرکّب باشند، برای آنکه اجزای ترکیب فروع‌را ۱۵
بیش بود که اصول‌را، چنانکه صورت انسان که مرکّب بود ازصورت حیوان و
نبات، و صورت جسمانی و مایهٔ وی همچنین مرکّب باشد از مایهٔ حیوان و
نبات و اجسام، ومایهٔ اجسامِ متولّدْ از اجسام عنصری باشد، ومایهٔ اجسام عنصری
جسم مطلق بُوَد و مایهٔ جسم جوهر بُوَد . پس مایهٔ عالم بسیط باشد، و چون
اجزاء ترکیبش کمترشُد علّت نیزبکاهد، وآن علّت مادّی بود، که مایهٔ اوّل‌را ۲۰
مایه نباشد، و فاعل نخستین را (۱) همچنین سبب فاعلی نباشد، و غایت و
تمامی‌را سبب غایتی وتمامی نباشد، و مادر پیش اشارتی کرده ایم بدانکه غایت

(۱) اصل : نخستین زاو .

وجود چیست آنجا که یاد کردیم اقسام وجود را ، کـه **بود** است و **یافت** ، و **بود** یا **بقوت** بود یا **بفعل** ، همچنین **یافت** یا **بقوت** بود یا **بفعل** ، وهمچنانکه بود بقوّت فروترین مرتبه ایست در وجود یافتِ بفعل شریفترین مرتبه ایست در وجود ، ازانکه بود بیافت درست گردد ، پس غایت و تمامی وجود یافتِ بفعلست ، ۵ و ازین پس روشن تر گردد .

در هفتم ازاین گفتار

اندر اسباب وعلل وجود نفسانی که آن را یافت خوانديم

چون دانسته شد کـه معلومات و مدرکات دو گونه‌اند ، کلّی و جزوی ، و جزوی آنست که یافت و ادراك آن بقوّت حسّ وخیال بود ، و کلّی | آنکه 108[a] ۱۰ ادراکش بعقل بود وبذات ، اکنون گوئیم مدرکات ازدوگونه باشند : یامرکّب یا بسیط ، و مدرکات جزوی جز مرکّب نبـاشند ، و ادراك چیزهای مختلف بمدرکات مختلف توان کرد ، چنانکه ادراك الوان و اشکال بحسّ بصر بود ، و اصوات وحروف را [ادراك] بحسّ سمع ، و ادراك طعم بحسّ ذوق ، و ادراك بوی بشمّ ، وادراك کیفیّات دیگر چون حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و ۱۵ خشونت و ملاست و لین و صلابت بحسّ لمس . وسبب مادّی مرادراکات حسّی را آلات حسّ اند ، وسبب صوری صورت محسوس ، که آلت احساس بدان منتقش و مصوّر گردد ، و سبب فاعلی نفس حسّی وحیوانی ، وسبب تمامی و غایتی روشن و درست شدنِ موجودِ جزوی ، اعنی **بوده یافته** گردد ، و وجود جسمانی او نفسانی شود .

۲۰ وامّا مدرکات کلّی که آن را معلومات و معقولات خوانند هم بر دو بخش باشد : بسیط و مرکّب . امّا معلومات مرکّب را سببِ مادّی نبود بحقیقت ، لیکن آنچه بسبب مادّی ماند ، ازآن روی که معلوم ازمحسوس مکتسب بود

محسوسات و مخیّلاتند ؛ و امّا سبب فاعلی نفس فاکره ؛ و امّا سبب تمامی و غایتی بفعل شدنِ یافتِ بقوّت ؛ وسبب صوری ندارند ، که معلومات خود صور باشند نفس‌را ، و آنچه بسببِ صوری ماند دوام و ثبات آن . و امّا سبب معلومات بسیط دو بود : سبب فاعلی ، و آن عقل بفعل رساننده است ؛ و سبب تمامی ، وآن اتّصال معلوماتست بعالم ؛ وسبب مادّی وصوری هیچ دونباشد ، که ۵ بسیطرا مادّه نباشد ونه صورت ، ازانکه مادّه مرکّب‌را باشد نه بسایطرا ، ونیز انتهای صورتهای بسیط بوی باشد ، وچون ذاتِ داننده معلومِ داننده بود علل(۱) همه یکی گردند ، و فاعل و صورت و مادّهٔ معلوم غایت گردد .

در هشتم از این گفتار

اندر معنی خود ۱۰

لفظ **نفس** ولفظ **خود** مابیك معنی رانده‌ایم ، و هرآنچه در وی ادراك نیست از موجودات ، نه بقوّت و نه بفعل ، چون وی‌را گوئیم که نه از جملهٔ ذوات‌النّفس‌است آن خواهیم که بی‌خوداست ، ومردم بیماررا که غشی رسدو بیخبر(۲)شود چون گویند ازخودبرفت یا گویند که بی خود شد ، | برای آن 108b گویند که از ادراك وآگهی بماند ، وگوهر نباتی را برای آن ذوالنّفس خوانند ۱۵ که مرتبهٔ نخستین‌را یافت از مراتب حیات ، وآن حرکت نشو و نموّ است ، که حرکت نشوو نموّ اوّل مرتبهٔ حیاتست ، وحسّ و اردات دوم مرتبه ، و هرآنچه نه حیاتِ حرکت دارد و نه حیات حسّ آن‌را ذوالنّفس نخوانیم ، ازانکه اوّل اثری از آثار نفس در جسم حرکتست ، و چون اثر پیدا (۳) نبود اثبات مؤثّر نتوان‌کرد . و نفس هرچیز اصل‌و حقیقت وی بود ، وچیز بوی‌چیز باشد ؛ و نفس ۲۰

(۱) اصل : علّت ،

(۲) اصل : بی خود ،

(۳) اصل : مبدا ،

نامیهٔ نباتی اصل وحقیقت گوهرنباتست ، و رستنی بوی روید ؛ و نفس حیوانی اصل و حقیقت جانوراست ، و جانور بوی جانور بود ، نه بهیکل جسمانی ؛ و انسان بنفس انسانی انسان بود ، نه بصورت جسمانی ؛ که چون آثارنفس دراین اجسام نا پیدا گردندو باطل جانوری جانور و مردمی مردم نیست گردد ، اگر ٥ چه جسم برهیأت وشکل‌خویش بود ، چون‌اجساد مرده ازحیوانات‌و مردم ، که بران حکم نتوان کرد بانسانیّت یابحیوانیّت ، وهمچنین جسم نباتی که ازنفس نامیه بریده گردد .

در نهم ازاین گفتار

اندر وجود نفس

١٠ مردم را دانستن‌و یافتنِ هرچه بحسّ نتوان یافت ، در اوّل کار و آغازِ طلبِ دانش ، بطریق استدلال بود از محسوس ، اعنی آنچه بحسّ یافته بود بواسطه کند ، و وی‌را رهنمای سازد سوی نامحسوس ، چنانکه ازیافتنِ بحسّ جنبش‌را جنباننده‌را دریابد ، و از سریرِ محسوس دروگررا بداند ، و چون تمامتر گردد و بنهایت و کمال نزدیکتر شود از علّت بمعلول رسد ، و از سبب ١٥ بمسبّب رسد ، و از دانستن اصل فرع‌را دریابد ، و تا از شناختن فرع اصل‌را تواند شناخت هنوز درتعلّم بُوَد و مرتبهٔ آموختن دارد ، و چون از علم اسباب مسبّبات را داند عالم بود نه متعلّم .

اکنون دانستن خود که نفس‌است ازاین قبل‌است ، که چون از خود غافل بود وجز خودرا می‌یابد متعلّم‌و طالب است ، ودانستن‌آثار نفس درشخصی ٢٠ محسوس رهنمای او بود سوی علم بوجود نفس ، بدین طریق که همی گوئیم : چون خواهیم که وجود نفس رویاننده مارا درست گردد از اثری که از وی در درخت و گیاه یافته باشیم ، چون فزایش‌و برگ و شکوفه برآوردن و بتخم و میوه رسیدن ، | بازجوئیم بنظر ، تااین‌حال‌را که از وی دیده‌ایم ، یعنی فزایش 109a

جسم رونده، ازجسم خاستست ازان روی که جسمست، یا ازچیزی جز جسم وی، واگرقسم اوّل، یعنی آنکه از جسمیّت اوخاستست، باطل باشد ودروغ، پس قسم دوم، یعنی که از چیزی جز جسمیّت وی [است]، حقّ بود و صدق، که قسمی جزازاین دوقسم نیست، که جنبش یاازوست یاازغیراو؛ وباطل شدن قسم اوّل هم بدین طریق تواند بود، که براندیشیم که اگر جنبش و فزایش و آوردن تخم و میوه از جسم درخت و گیاه بودی تا آن(۱) درخت جسم بودی آن حال باوی بودی. وشكّ نیست که آن جسم برجسمیّت همی‌ماند، وآن‌حال از وی جدا همی گردد. پس بدانیم که این جنبش‌و فزایش از چیزی جز جسم درخت می‌خیزد، و این جسم رونده بدان چیز رونده‌است، پس اصلْ اوست که آن‌را همی رویاند، که هستی رونده برویاننده است.

و این طریق که اثررا بدانند و از دانستن اثر مؤثّررا بدانند استدلال خوانند، یعنی رهنما و دلیل طلبیدن سوی او، وهم بدین طریق که از هستی نفس رویاننده آگه شدیم از نفس حیوانی آگه توان شد، که حیاتی که آن(۲) حسّ و حرکت ارادیست و درتن جانور ظاهراست یاحال ذاتی تن بود، یا اثر چیزی که جز تن اوست؛ اگر حال تن او بودی تا تن او برجسمیّت خویش بودی زنده بودی؛ وشكّ نیست که تن گاه زنده بُوَد و گاه مرده، وتن برتنی خویش بُوَد درهر دوحال، پس حیات جسم حیّ ازچیزی جز جسم اوست، و جانور بوی زنده‌است، پس‌اصلْ آن چیزاست در زنده نه جسم.

و هم بدین طریق از دانستن‌آثار نفس انسان از [نفس] انسان آگهی توان یافت، لیکن فرقی هست میان استدلال ازآثار نفس انسان بر مؤثّر، و

(۱) نَ و بَ: تاجسم آن.
(۲) اصل: آن از.

میان استدلال از آثار نفس روینده و نفس جانور بر مؤثّر ، ازانکه آثار نفس رویاننده و نفس جانور الاّ در اجسام ظاهر نگردد ، وآثار نفس انسان در نفس حیوانی بُوَد ، واز نفس حیوانی بجسم رسد ؛ ونیز جوینده وپژوهنده از نفس حیوان و نفس روینده نه نفس حیوان و نفس روینده باشد ، بلکه نفس انسان
۵ بود ، وجوینده وپژوهنده از نفس انسان هم نفس انسانست . وچون از دانستن | ایشان بذات خود [ذات] خود را بدانند شگفت تر نماید ، که خود رهنمای 109b طلبیدن جز خود سوی خود بس عجب کاری بود ، وبیان این در در دهم بیاید ، ان شاء الله تعالی .

در دهم ازاین گفتار

۱۰ اندر آگهی دادن از صفت وجود خود

موجودات بسیار راچون تعریف رود هریك رابنامی خاصّ رود ، واختلاف نامها بسبب اختلاف خاصّیّات بود ، و خاصّیّت هر چیز حقیقت آن چیز بود ، ومعنی حقیقت بهستی ارزانیست . چنانکه اگر جسمی طویل باشد ، ودانسته شود که طویل چیزی بود باطول ، و چیز خود بود و طول خود نبود ، ازانکه
۱۵ باید که نخست چیز که محلّ اوست بود تاپس اوتواند [بود] ، پس چیز به هستی ارزانی بود نه طول وی ، وطول بهستیِ وی هست بُوَد . همچنین چون نام مردم [برمردم] از برای خاصّیّت مردم است ، [وخاصّیّت مردم حقیقت مردم است] ، پس سزاوار بهستی نفس مردمست . و روشنست که مردم نه بجسد مردمست ، که جسد بی‌جان هم برقرار بُوَد بشکل و هیأت و اتصّال اجزاء بهم و
۲۰ مردم نبود ، همچنانکه درجانور و رستنیها گفتیم . و نیز نه بخاصّیّت نفس روینده یانفس حیوانی مردمست ، وگر نه همهٔ جانوران مردم بودندی ، که همهٔ حیوانات را آن خاصّیّت هست . پس حقیقت و خودیِ مردم که مردم بدان مردمست نه

حقیقت و خودی نبات و حیوانست ، و منشأ(۱) دانستن آن حقیقت طلب است ،
و منشأ طلبِ یافتنِ آن حقیقت نفس انسانست . پس طالب خوداست ومطلوب
هم خود ، وخودرا طلبیدن بخود بازشدن است ، وخودرا دانستن بخودرسیدن .
وطلب وپرسش(۲) آنگه باشد که وجودش یافتِ بقوّت بُوَد ، که مطلوب ازیك
روی بود وازیك روی نه ، که آنچه ازهمهٔ وجوه بود نتوان طلبید ، و آنچه از ۵
هیچ وجه نبود هم نتوان طلبید . و یافتِ بقوّت را ارادت خوانند ، اعنی یافته
استِ و نداند که یافته است؛ ویافتِ بفعل را دانستن خوانند ، اعنی یافت وداند
که یافت . پس نفس چون خودراجوید یافته ویابندهٔ بقوّت بُوَد ، وچون خودرا
110a یافت هم یابنده وهم یافتهٔ | بفعل بُوَد ، وتادانندهٔ خود است بقوّت نفس است ،
وچون داننده ویابندهٔ خود است بفعل نه نفس است ، بلکه عقلست ، که چون ۱۰
خاصّیّت دیگر گشت نام نیز دیگر گشت .

گفتار دوم

اندر آگهی دادن از آگهی وعلم که چیست و آن یك فصلست

آگهی و علمْ یافتنِ چیزاست در خود ، و هرآنچه نبود نتوان یافت ، و ۱۵
مردم را ممکنست همهٔ چیزهارا بدانستن ، پس چون مردم همهٔ چیزهارا بیابد در
خود ، و نتوان یافت آنچه نبود ، پس در خود همهٔ چیزها بود ، پس نفس مردم
عامّ بود و محیط برهمهٔ چیزها که دروست .

اکنون حکایت کنیم که همهٔ چیزها چگونه درمردمست : بدان که ما در
پیش گفته‌ایم که‌موجودات یا کلّی‌اند یاجزوی ، و کلّی‌اصل‌وحقیقتِ‌جزویست ، ۲۰

(۱) اصل : منشأ و ،
(۲) نـ : رسیدنش ،

ازانکه جزوی از اقسامو شعبو فروع کلّی باشد، و قیام فرع و شاخ باصل(۱)
بود، و کلّی معقول بود وجزوی محسوس یامخیّل، واین عالم که طرفی ازوی فلك
اقصی‌استو طرفی مرکززمین با هرآنچه‌ازوست جزوی‌اند، و کلّی‌را باجزوی
مشارکت‌است درحقیقت وشیئیّت ووجود، وبکلّیّت‌وجزویّت میان‌ایشان مخالفت
۵ است، چنانکه نوع مردم وشخص‌مردم، که درمردمی هیچ مباینت نیست‌وهیچ
دؤی میان ایشان، وبدانکه یکی نوعست کلّی‌و معقول‌و اصل، ویکی شخص‌است
محسوس‌و جزوی‌و فرع، دو شدند. وعالم‌که از قسم موجود جزویست سپهراست
باهمهٔ‌طبقات وی(۲)واجسام‌عنصری و متولّدات وی، که‌اجسام مرکّبندازعناصر، و
مرکّباتِ از عناصر بعضی بی جانند و بعضی جانور، و آنچه جان دارند بعضی
۱۰ حسّاسند وبعضی بی حسّ، وآنچه حسّاسند بعضی خردمندند وبعضی بی‌خرد.
پس چون مردم جسم عالم‌را دریابد از افلاك وعناصرمفرد، وجسم اوباجسم عالم
درآن حقیقت جسمیّت یکی باشد، پس جسمیّت که یافته است بوداست وی‌را؛
وچون اجسام مرکّب رابداند، وجسم وی بااجسام مرکّب دراجتماع وترکیب
یکسان بود، پس جسم مرکّب‌را که یافته است بود است وی‌را؛ | و چون 110[b]
۱۵ جسم نباتی‌را در خود بیافت، و مردم از روی (۳) تغذّی و نموّ و تولید با همهٔ
اجسام نباتی یکسانست، پس آنچه یافته‌است بود است اورا؛ وچون حیوان‌را
دانست، و مردم از روی حسّ وحرکت ارادی حیوانست، پس آنچه یافته‌است
بوداست اورا؛ وچون مردم نوع مردم‌را همه بدانست، و یابنده هم مردم است،
پس خودرا یافت‌و خودرا که یافت بوداست. وبودِ بی‌یافت درپیش گفته‌ایم که بردو
۲۰ مرتبه‌است: یکی بودِ بقوّت که‌آن وجود مایهٔ جسم‌است، وچون ازمرتبهٔ قوّت
بفعل رسدآن‌را سببی‌و علّتی بود تا قوّت‌وی‌را بفعل رساندکه مرتبهٔ برتراست،

(۱) اصل: بااصل.
(۲) ن ت: جزویست اجرام افلاك کند.
(۳) اصل: ازوی.

ومایهٔ جسم که بقوّت جسم باشد بفعلْ جسمِ بطبیعت بود، وطبیعت فروترفرعی و
شاخیست از فروع و شاخهای نفسانی، و چون طبیعتِ جسم یك گونه‌است همهٔ اجسام
درمعنی جسمیّت یکی باشند درمقدار ابعاد پذیرفتن، وچون صورت جسمانی درهمهٔ
اجسام یکی بود، و آن یکی بی‌اختلافِ اجزا بُوَد، وبسیط باشد، پس شکل و
۵ هیأت جسم بسیط شکل و هیأتی(۱) بود بسیط، که دروی هیچ اختلاف سطوح و
اضلاع نباشد، و آن شکلِ کرویست که مقدار ستبریش و درازیش و پهناش ازهمه
سوی یکسان بُوَد. پس جسم اوّل برهیأت وصورتِ کروی بُوَد، و آن جسم
عالمست. پس جسم عالم بطبیعتِ جسمانی برین شکل آرمیده تواند بود.

وچون بود یافته شود تمامتر گردد، وجسم بطبع جسمیّت ازقوّت قبولِ(۲)
۱۰ تمامی بفعلِ تمامی، که یافت است، نتواند رسید، که از نقصان بکمال جز بحرکت
ازقوّت سوی فعل نتوان رسید، وطبیعتِ جسم سبب حرکتِ جسم نتواندبود، پس
حرکت جسم بقوّتی جنباننده بُوَد، وقوّت جنباننده فرعی وشاخی دیگر است
از فروع و شاخهای نفس، شریفتر از طبیعت. و اوّل حرکتی در اوّل جسمی
حرکتِ دوری بود، که جسم گرد جز گرد نتواند جنبید، و آن را گردش خوانند،
۱۵ و ازگردیدن جسم کروی که جسم عالمست مرکز و محیط عالم پدید آید، و
منشأ تضادّ در جسم عالم این حرکتست، که چون جسم گرد بگردد مرکزی
معیّن شود که بران گردد، و مرکز نگردد و ساکن بُوَد. و ازحرکت حرارت
خیزد و از آرام برودت، پس آن جزو که بمتحرّك نزدیك تر بودگرم بُوَد،
111a | و آنچه بساکن نزدیکتر بود سرد بود. و ازگرمی سبکی خیزد، وازسردی
۲۰ گرانی، و گرم عالم آتشست و سردش زمین. و آن جزو که بزمین نزدیکتر
باشد چون زمین سرد و گران بود، لیکن نه بدان حدّ، و آن آبست؛ و آنچه

(۱) اصل: هستی، (۲) اصل، فنون،

بآتش نزدیکتر بود چون آتش گرم و سبك باشد، لیکن نه چون آتش، و آن هواست؛ و آب و هوا در میان آتش و خاك باشند. و این عناصر هرچند در صورتِ جسمی که قبول مقادیر است همه متّفق‌اند هریك را صورتی دیگر هست بیرون از صورت جسمی، و آن صورت طبعی دیگر اقتضا کند. و تعدّد طبیعتِ این اجسام را تولّد از حرکت سپهر است، که آن اثر چیزی دیگر است نه جسمانی. و انتهای(۱) عظم و مقدار هرعنصری بعنصری دیگر بود، و میان هیچ [دو](۲) عنصری گشوده نباشد و خالی، چنانکه میان آب و هوا، که انتهای یکی بابتدای یکی دیگر پیوسته بود. و محرّك اجرام فلکی اثر خود بواسطهٔ حرکت دوری بدین اجسام عنصری می‌رساند تا بمرکز زمین، و آن اثر آمیختن صورِ طباعِ(۳) ایشان بود باهم، تاجسم مرکّب بوجود آید، و بترکیب قوّت تضادّ شکسته شود. و ترکیبِ اوّل(٤) وجودِ معادن بود، که اوّل مرتبه و منزلتست جسم را ازموجودِ بمعنیِ بوده بموجودِ یافته(۵)، که ازان برگیرد تا بمرتبهٔ ترکیب نباتی رسد، که دران قوّت طلب و حرکت ازخود پدید آید، که جسم نبات بجذب اجسامِ دیگر را سوی جسم خود کشد، تابوی مانند شوند و فزایش کند آن اجسام را همی باید(٦). و این قوّت جذب و طلب شاخی و فرعی و اثری دیگر است ازآثار شجرهٔ نفس، بمرتبه فزون از طبیعتِ ترکیب و مزاج

(۱) اصل: و انتها و،

(۲) لفظ «دو» باقتضای معنی اضافه شد، بَ چنین است: میان هیچ عنصری و نه میان دوعنصر،

(۳) بَ و نَ: صورو طباع،

(٤) بَ و نَ در اینجا «در زمین» اضافه دارد،

(۵) بَ: بمعنی بوده سوی موجود یافته، نَ: بمعنی بوده وجود یافته،

(٦) بَ: همی ماند، بهرحال تلفیق جمله روشن نیست،

عناصر؛ و مرتبهٔ دیگر از مراتب وجودِ بمعنیِ یافت یافتِ حسّی‌است که
باقوّت طلبِ نباتی حیوان‌را بود، و آلت حسّ بسیارند، ازانکه بترکیب
حالات اجسامِ عنصری فزایش گیرند، و کیفیّات فراوان گردند، چون الوان و
طعوم و روایح و هیآت و اشکال، و هر یك را یافتن بآلتی خاصّ بود. پس
۵ 111b حیوانِ یابنده هرحالی و کیفیّتی را بآلتی دریابد: | الوان‌را بآلت بصر دریابد،
و اصوات و هیآت و حروف‌را بسمع دریابد، و بویهارا بحسّ شمّ، و طعم‌را
بحسّ ذوق، و دیگر کیفیّات را بحسّ لمس، تااحوال اجسام همه یافته شوند. و
چون ترکیب در فضایل تألیفی و امتزاج و تعادل اضداد افزون بُوَد یافتِ حسّی
عقلی گردد، ومحسوس معلوم شود، وموجودات متعدّد(۱) متّحد گردند، ووجودو
۱۰ کَونِ متغیّرِ جسمانی معلومِ ثابتِ روحانی شود.

وچون اقسامِ موجوداجسامند وارواح، واقسامِ ارواح طبیعت و نفس رویندە و
نفس حیوانی و نفس انسانی(۲)، واحوال این‌جواهر و هیآت و کیفیّات چون همه
یافته شوند، و نفس مردم دریافتن هرچه یافت ازاین‌موجودات خودرا نیزیافت،
تا آنچنانکه درپیش یاد کردیم که مردم هرچه یافت درحقیقت آن یافته باوی
۱۵ انبازاست، پس چون اورا یافت خودرا نیزیافت، وچون بوده و یافته و یابنده‌را
دریافت، وخود هم بوده‌است و هم یافته وهم یابنده، پس خودرا یافت. وفایدهٔ
آگهی و دانستن این وجوداست، و دراین گفتارِ دیگر بشرح تر نموده آید،
ان شاء الله تعالی.

---

(۱) اصل: متعدّدو،

(۲) اصل: انسان،

گفتار سئوم

اندر آگهی دادن از منفعت وفایدهٔ علم و آگهی و آن سه درسخن است

در نخستین

۵ اندر آنکه فایده چیست

فایده از جملهٔ اسباب است، و در سخن گذشته اشارتی رفته‌است بدانکه اسباب چهارند: مایه و صورت وفاعل وغایت، و شریفترینِ اسباب غایت‌است، ازانکه دیگر اسباب بوی سبب گردند، که فاعل از برای غایت مایه‌را بصورت بنگارد. پس سببِ سببْ بودن اسباب فاعلی(۱) و مادّی و صوری غایتست، و
۱۰ غایت پیش‌ازهمهٔ اسباب بود بذات و پس ازهمه بوجود، اعنی وجودرا بوی‌انتها بود، و دروجودِ تألیفی‌و ترکیبی این چهارسبب باشند؛ وچون موجود مرکّب نباشد اسباب ترکیب نبودَ، و موجود جزوی جزمرکّب نبود، پس وی‌را هر چهار اسباب بباید. و باشد که سببِ فاعلی جزوی بود مرکّب، و وی‌را سببی فاعلی‌دیگر بُودَ، ومایهٔ جزوی‌را مایهٔ دیگربود، چنانکه صانع | صنعت 112[a]
۱۵ زرگری‌و آهنگری‌و دروگری که اورا نیز صانعی‌و فاعلی‌و مایه‌ای‌و صورتی بباید تا موجود بود؛ و چون مایهٔ سرا که خشت و گل و گچ بُودَ، وخشت و گل و گچ‌را نیز مایه‌ای بود. و همچنین غایت چیزرا [باشد] که غایتی دیگر بود، چنانکه جسم بسیط عنصری، که‌ازبرای جسمِ مرکّب بود، وَجسمِ مرکّب غایتِ جسم بسیط عنصری بود.

(۱) اصل: فاعل.

و ترکیب از برای اعتدالِ طبایع متضادّ و ناسازگار بود، و اعتدال طباع از برای شایستگی قبول قوّت نفسانی(۱) روحانی بود و شایستگی قبول قوّت نفسانی از برای دانش و(۲) خرد باید ، و دانش و خرد از برای وجود مطلق باید، و وجودِ مطلقِ عامّ هویّت و ذات را بود، و این ترتیب و سامانِ اسباب و بسیاریِ علل درمرکّبات افتد، وانتهای اسباب بغایت بود، وانتهای غایات بذاتو هویّت و حقیقت باشد. و ما بلفظ فایده سبب شریفتر خواهیم که غایتست و کمال .

اکنون اشارت کنیم بفعل که چیست، و فاعل که از این جمله موجودات جسمانیو روحانی کدامست، و بعدازان سبب تمامی و کمال و فعل‌را و فاعل‌را بیان کنیم، ان شاءالله تعالی .

در دوّم ازاین گفتار

اندر فعل و کنش

کنش حالیست که اندك اندك از گوهری ظاهر می‌شود در گوهری، چنانکه هیچ دوحال از آن اثرباهم موجود نباشند، بلکه یکی نیست همی‌شود، و دیگری هستی می‌یابد، چنانکه اثر گرمی ازگوهر آتش در گوهرآب همی پدید شود اندك اندك، و اثر فزایش جسم نباتی از گوهر نفس نباتی (۳) در گوهرجسم نبات اندك‌اندك همی‌ظاهر شود، و درهیچ مدّت آن فزایش‌و گرمی آب دو حال حادث شده با هم نباشند، بلکه حالی نیست می گردد و دیگری حادث می‌بُود، و این حال‌را حرکت خوانند و تغیّر. و دراین سخن بلفظ گوهر

(۱) اصل: قوت نفس انسانی ،
(۲) اصل: دانستن‌و ،
(۳) اصل: نبات ،

آن چیزرا همی‌خواهیم که در وجود محتاج محلّی نباشد که پیش از وی بود تا درو موجود شود، بلکه محلّ چیزهای دیگر بود که جزدرو موجود نتوانند شد، چون درازا و پهناو شکل‌و لون‌و ثقل‌و خفّت، که امثال این احوال جز درمحلّی موجود نشوند.

۵ و چیزها بردو گونه باشند: یامحلّ یاحالّ، ومحلّ‌جوهراست | ویکی بود، 112b وتعدّد و کثرت بسبب آن احوال بود که درو حلول کند، و احوال اوّل نه چیزند، و کمّیّت یکی از جملهٔ آن احوالست که در جوهر حلولش بود، و در رسالهٔ **منهاج مبین** جملهٔ احوال‌را برشمرده‌ایم، و وجودِ هریك که چگونه بود در تقدّم و تأخّر و اقسام هریك‌را بنموده، و یکی از آن جمله فعلست،

۱۰ که جوهر بسبب وی جوهری دیگر بود، که جوهر فاعل دیگر بود، وجوهر منفعل دیگر، و فعل آن حالست که از جوهرفاعل (۱) همی‌آید، ودرجوهر منفعل همی رسد، و در جوهر بودن هر دو یکی باشند، و جوهر و آنچه در وی حلول کند در مفهوم لفظ وجود انباز باشند، لیکن بتقدّم و تأخّر متفاوت گردند، که محلّ در وجود پیشتر بود که حالّ، و محلّ فعل‌را فاعل خوانند،

۱۵ و محلّ انفعال را منفعل. و جوهر که فعل ازو بذات‌آید نفس‌است، و فعل اوّل او حرکتست، و جوهری که انفعال در وی حلول یابد جسم اوّلست، و جوهراوّل که فاعل اوّلست نفس‌است، و جوهرکه منفعل اوّلست جسم است، و اجسام را چون فاعل گویند و اثری ازایشان درجسمی دیگر ظاهر گردد **نه بحقیقت** گویند، ازانکه فعلْ اجسام را نه بذات بود، بلکه بعرض باشد،

۲۰ چنانکه جسم‌آتش جسم‌آب‌را گرم‌کند، وگرمی فعلِ جسمِ‌آتش [است]، لیکن نه بذات ازان روی که آتش جسمست، بلکه بعرض ازان روی که آتش‌را

(۱) اصل: فاعلی،

قوّتیو طبعی خاصّ از قوّتهای نفسست ورای صورتو طبع جسمیّت که گرمی کند ، پس گرم کننده بآن قوّتست جسم آتش . و چنین کنندگان بسیارند ، که اجسام بسیط و اجسام مرکّب از معادن و نبات و حیوان و اصنافایشان هریكرا کنشی بود ، و اضافتِ آن با شخص جزویِ وی کنند (۱) ، لیکن نه بذات بود ، بلکه هر یك بقوّتی که آن ازقوّتها و فروع نفسست کند ، ازانکه ۵ اصلِ افعال تحریکست ، و در پیش گفتیم که از جسم و طبع جسمانی حرکت نیاید ، پس آنچه بتوسّط حرکت تواند بود اولیتر که نه از جسم بوَد ، پس فاعل اوّل نفسست ، و معنی نفس اصل و حقیقت است ، و افعال (۲) نفس فنون بسیارند بسبب کثرت منفعلات و اجسام ، | 113a و تعدّد اجسام و اختلاف ایشان نمودیم که از حرکت دوری خاست ، که مرکزرا از محیط جدا کرد بسکون و حرکت ، ۱۰ و دو چهار شد ، و عدد اجسام چندان شد که برنتوان شمرد .

وفاعل اوّل گفتیم که نفسست ، ومنفعل اوّل جسمست ، وفعل اوّل نگاشتن مایه است بصورت جسم که اتّصالو مقداراست ، تامایهٔجسم بصورتِ جسم مایهٔ جسمی دیگر شود ؛ وبعد ازصورت جسمانی شکلو هیأت که از باب کیفیّت است ، و بعد ازان جسم مطلق ، مایهٔ اجسام مختلف گشت ، تابعضی صورت حرکت از نفس ۱۵ بپذیرفتند ، چون اجـرام سپهری ، و بعضی کیفیّات مختلف ، چون عِناصر ؛ و عناصر مایهٔ اجسام مرکّب شدند ، و مرکّب مایهٔ اجسام روینده ، واجسامروینده مایهٔ جسم حیّ . و معنی این سخن نه آنست که هر مرکّبی نبات شود ، وهمه نباتی حیوان گردد ، بلکه هر مایه‌ای را بحسب شایستگیِ صورت حـدّی و نهایتی خاصّ بـود که ازان در نگذرد ، و آن مرکّب کـه بیش از استعدادِ ۲۰

(۱) اصل : کند ،
(۲) اصل : انفعال ،

ترکیب و آمیختن ندارد از آن حدّ در نگذرد، و نبات نگردد. و ما آن خواسته‌ایم که جسم آنکه پذیرای حیات بود که نخست قوّت نموّ قبول کرده باشد، و آنکه پذیرای حیات انسانی گردد بمعنی قوّت عقلی، که نخست پذیرای قوّت حسّی و حیوانی بوده باشد، وهمچنین هرمایهٔ دیگر هرصورتی‌را.

پس هر مادّه‌ای‌را ازموادّ مرکّبات مایه‌ای بود از وی بسیط‌تر، وهرفاعلی عَرَضی‌را فاعلی بود تا آنکه که بمایهٔ مایه‌ها رسد که مایهٔ نخستین باشد، و فاعل فاعلان که فاعل نخستین بُودَ، و فعلْ طبعی و گوهری بود وی‌را، که هر حال که درچیزی نه اصلی بود دردیگری اصلی بود، وفاعلیِ نفس بطبع‌است‌و حیاتش بذاتست ؛ وحیاتش از حقیقت‌و اصل اوست که عقلست، و عقل نفس‌را ۱۰ همچنانست که نفس مر طبع‌را، وطبع مر جسم‌را. پس نفس‌را نه مایه بودو نه فاعل : امّا مایه ازانکه مایهٔ اوّل‌را وجود ازوست، و امّا فاعل ازانکه فعل تحریکست و محرّك اوست، و صورتهای نباتی که برمادّهٔ جسمانی آمد هم از فعل‌و اثر اوست. وصورت اوّل دراجسام صورت | جسمانیست که دُرو امکان 113[b] فرض طول و عرض‌و عمق بُوَد. بعد از صورتِ جسم صورتِ شکلِ جسمست، ۱۵ مدوّر یا مضلّع، و بعدازان صورت حرکت است، یا دوری یا مستقیم، بعدازان صورت امتزاج و اجتماع، که آن کون و استحالت است، و بعد ازان حرکت در فزایش‌و کاهش، که درکمّیّت جسم بود، وبعدازان حرکت حیوانی. پس همهٔ اسباب مادّی‌و فاعلی بنفس منتهی شوند واورا هیچ سببی مادّی‌و فاعلی نباشد.

درسوُم

۲۰ اندر سبب وعلت صوری وغایتی نفس‌را

بدان که نفس جوهریست زنده بذات، کننده بطبع، داننده بقوّت. امّا جوهر بودنش ازانکه فعل بوی‌و در وی موجود بود، ومحلّ فعل‌است، وخود

درهیچ محلّ نیست ، و این حال‌و صفت جوهراست ؛ و امّا کنندگی بطبع ظاهر
است ازسخن پیشین ، که فاعلی دروی اصلیست ، و درجز وی عَرَضی‌و غریب ؛
وامّا زندگی ازانکه همهٔ اجسام بوی حیّ و زنده باشند ، وبطبع خود مرده ؛ و
امّا دانندهٔ بقوّت ازانکه دردانستنِ چیزها ، ازخود ودانستن خودمشغول وغافل
بود ، واینست دانندگی بقوّت که داند و نداند که همی‌داند ، وچیزی‌را میداندو ۵
دانسته‌را چیزی بیرون از خود پندارد ، و نداند که آن چیزرا درخود می‌یابد ،
وازاین روی بی‌نقصان نیست ، که اگر چه وجود بمعنی ثبات و حصول نفس‌را
بفعلست ، و وجود بمعنی آنکه معقولست و معلوم هم بفعل‌است نفس‌را ، که
جوهر نفس محسوس‌و مخیّل نیست و نه موهوم ، که حسّ و خیال‌و وهم هریك
قوّتی‌است از قوّتهای نفس انسانی ، بلکه معقولست ــ ومعقول دوقسم است : یا ۱۰
معقول که عاقل نبود ، چون‌اجناس وانواعِ معانیِ معلوم نفس‌را ؛ یا معقولی‌که
بامعقولی عاقل و داننده بود ــ و نفس معلومست بفعل ، ازانکه وجود نفس و
جوهری وی‌دانسته شد بدین دلایل که گذشت ، پس‌دانسته شد بفعل ؛امّا دانندگی
نفس بقوّت بود ، وچون قوّتش بفعل‌رسد دانندهٔ خود و دانستهٔ خود بود ، واین
صورت عقلست که نفس بدان نگاشته شد ، و قوّتش بفعل انجامید ، و با این ۱۵
صورت نه نفس بُوَد ، همچنانکه مایهٔ جسم که بقوّت جسم بود ، وچون صورت
[114a] جسمیّت بوی‌پیوندد جسم بود نه مایه ، همچنین‌نفس که دانندهٔ | بقوّت باشد ، و
دانندگی عقل است ، چون نفس بدان رسید عقل بُود نه نفس . و عقل را هیچ
سبب نبود جز سبب غایتی ، و آن ذوالعقلست ، که غایت دانندگی خود(۱)
دانستن‌است ، و بخود ازخودآگه بودن . و دانندگی وجودِ کلّیِ عامّست ، که ۲۰
همهٔ‌اقسام وجود : جوهری‌و عرضی ، جسمانی‌و روحانی ، نوعی‌و شخصی ، طبعی‌و

(۱) اصل : خودو .

نفسانی ، در تحت احاطت و عموم وی‌اند ، و چون بدانندگی خودرا دانست
بخود رسید ، وخودغایة الغایاتست ، واین دانندگیست وجود وبقا و تمام و کمال ،
واینست فایدهٔ آگهی و منفعت‌علم ، که وجودِ بی آگهی طبیعیِ جُزویِ ناقصِ
فاسدرا(۱) بوجود [با] آگهی عقلی کلّی باقی‌تمام ابدی باز گردد.

۵ وچون بسخن ازاین رتبت آگهی داده شد گفتار بس‌کنیم و بشکر توفیق
دانستن و از دانسته آگهی دادن مشغولی باد مارا ویاران مارا و برادران مارا ،
ابدالآبدین.

والحمد لله ربّ العالمین ، والصّلاة علی نبیّه محمّدٍ المصطفی ، خاتم‌الانبیاء
والمرسلین ، وعلی آله واصحابه الطّاهرین ، وسلّم تسلیماً کثیرا ،
۱۰ فی شهور سنة اربع وسبعین وستّمأیة.

(۱) ب : فاسد ، همهٔ نسخ دیگر مثل متن ،